

داستان یک صبح بهاری

محسن قانونی صابر

داستان یک صبح بهاری

محسن قانونی صابر

سلام

من یک نویسنده و شاعر هستم ، کتاب مینویسم ، ثبت میکنم و به صورت الکترونیک و رایگان در اختیار مردم میگذارم.

در صورتی که از خواندن این کتاب لذت بردید و در صورت تمایل هزینه کتاب را به مبلغ ۴ هزار تومان به شماره حسابم واریز نمایید و اگر هم واریز نمودید در هر حال برای شما آرزوی موفقیت دارم.

شماره حساب :

۵-۷۷۹۲۲۰-۸۰۰

بانک پارسیان

به نام : محسن قانونی صابر

شماره کارت جهت عملیات کارت به کارت :

۶۲۲۱۰۶۱۰۲۹۴۷۱۶۴۸

جهت دریافت سایر آثارم به وبلاگ شخصی ام مراجعه نمایید :

www.ghanuni.persianblog.ir

طرح روی جلد و تصاویر : محسن قانونی صابر

دی ماه ۱۳۸۸

امتیاز چاپ کاغذی این کتاب واگذار میگردد جهت ارائه پیشنهاد تماس بگیرید

اطلاعات تماس :

۰۹۳۷۵۶۳۶۴۴۹

Dr_mohsen71@Yahoo.com

Padideco@Gmail.com

محسن قانونی صابر

فهرست

داستان یک صبح بهاری	۶
مرد پاییزی	۷۲
دختری در نیمه راه	۱۱۰
لیلا و جین	۱۴۷

داستان یک صبح بهاری

چاره ای ندارم
جز اینکه در چایخانه بنشینم
آنقدر قلیان بکشم
بکشم
بکشم و "اونکه یه وقتی تنها کسم بود"
گوش بدهم
تا تمام شوم

دنیاش تاریک بود ، ظاهراً هیچ چیز نمی تونست نگاهش رو به آینده عوض کنه ،
انگار که روی بدنش سرب داغ ریختند و آب سرد هم روش ، غیرقابل نفوذ مثل اغلب
مردهای متولد ماه سرطان که مثل خرچنگ سخت پوستند. خیلی سریع میدوید ،
خیابان شهناز رو زیر پا لگد کوب میکرد و به سمت سرنوشت پیش میرفت . مهرداد از
کودکی همینطور بود ؛ همیشه یک نقطه رو هدف قرار میداد و بدون اینکه به موانع سر
راهش فکر کنه به سمتش میدوید و فقط میدوید. این شاید یک ایهام باشه ، چون

زندگیش و هرچیزی که بدست آورده بود به همین روش بود و شاید هم به همین روش میخواست تمومش کنه . وقتی به ساختمان شماره ۲ رسید ایستاد ، مثل میخی که داره نفس میکشه صاف ایستاده بود ولی پایین بالا میرفت ، دخترانی که از آموزشگاه بیرون می آمدند نگاهی به سرتاپاش میکردند و طوری که مراقب بودند تا بیشتر از چند متر نزدیک نشن با هم پیچ میکردند ، چهره داغونش نشون میداد که برای دردسر اومده .

چند پله بالاتر دم درب آموزشگاه مردی ایستاده بود با موهای تیره ، شلوار مشکی و لباس سفید چهار خانه که جارو بدست داشت کارش رو انجام میداد . همیشه آواز آذری زیر لب داشت و فرقی نمیکرد که کدامش باشه ، فقط باید زمزمه میکرد ، اجباری شده بود مثل نفس کشیدن ، اجباری که هم دست خودته و هم دست خودت نیست . غلام با چهره کبود و مظلومش و با دستهای سیاه و خراشیدش برای بچه های آموزشگاه یک کلاس آموزش رایگان از زندگی شکست خورده بود و گاهی نگاههای مردم اونقدر بهش فشار می آورد که فکر میکرد همین الان له میشه . نگاههایی سنگین و سرشار از عبرت که با پتک تو سر و بدنش میکوبیدند ، به هر حال تنها نقطه مشترک قابل ذکر بین غلام و خرچنگ میخ شده دم درب ساختمان شماره ۲ عدم تفاهم بود . مهرداد هیچوقت نتونسته بود یک بله موثر تو زندگیش از پدرش غلام بگیره و شاید بعد از ۱۰ سالگی هم غلام نتونسته همین کار رو با مهرداد بکنه . اصلاً اونا نباید از همون ابتدا پدر و پسر میشدند . شاید ازدواج غلام اشتباه بود و اگه پدر بزرگ و مادر بزرگ با هم نبودن و شجره نامه تا بنی آدم ، اینها همه میتونست دنیا رو عوض کنه ، ولی نه ، مادر مهرداد فرشته بود ، از همون شیر زنهای آذری که میتونست یک ایل و تبار رو رهبری کنه ، کوهی از محبت و اقتدار که تو خانواده همه به اون تکیه میکردند و وقتی فرو ریخت همه فرو ریختند و اگر اون تینر لعنتی تو حمام جونش رو

نمیگرفت ، شاید بابا غلام الان معتاد نبود. هرچند اینها همه تفکرات ذهن مهرداد بود و خود غلام دیگر فراموش کرده بود که بعد فوت همسرش معتاد شده یا قبلش ، اصلاً کدام همسر، بود و نبود یک انسان چقدر نمیتوانست مسیر زندگی یک اجتماع رو عوض کنه و شاید این برگرده به همون قدرت عجیبی که گاهی اوقات در موردش صحبت میشه و میگن در وجود همه انسانها بصورت بلقوه وجود داره و تا بلفعل شدنش پدر نسل بشر درمیاد .

برای مهرداد دوران نوجوانی تا حال فقط بد بود و بد ؛ هوا بد ، شهر بد ، دوست بد ، مدرسه بد ، خانه بد ، اسباب بازی ها بد ، پدر بد ، خواهر... ، خواهر خوب بود. هر کاری میکرد نمیتوانست بدی رو از اون بدونه آخه مینا خیلی مظلوم بود. از همون روزی که بدنیا اومد مهرداد حتی یک ذره هم بهش حسودیش نشد. اصلاً نمیتوانست این کار رو بکنه. نگاهش داد میزد که ساده تر و خوش قلب تر از این دختر پیدا نمیشه . هرچی دنیا پیش میرفت و مینا قد می کشید مهرداد آثار فشار زندگی رو بیشتر در صورت تنها خوبش می دید. همیشه میگفت هر اتفاقی هم برای خانواده افتاده باشه ، مینا نباید صدمه ببینه و اون رو مثل یک صفت غالب مثبت که باید به نسل بعد ارث برسه می دونست. حالا شاید حدس زده باشید که مهرداد چرا جلوی ساختمان شماره ۲ میخ شده بود . فقط بخاطر مینا.

مهرداد فریاد زد :

غلام دیگه تحمل نمیکنم ! دیگه نمیتونم ! دست جای بدی گذاشتی. بهت اخطار کرده بودم که مینا دیگه دختر تو نیست به چه قیمتی میخوای پول کثافتهایی که میکشی رو از جون این بچه در بیاری . غلام مات ایستاده بود جارو رو دو دستی فشار میداد و حرکتی نمی کرد. مهرداد هم در حالی که جلو می آمد داد میزد . از اون طرف منشی آموزشگاه رفت تو اتاق مدیرش قایم شد. مدیر که جوانی ۳۰ ساله ، قد

بلند و شیک پوش بود خیلی جدی بین غلام و مهرداد استاد و بدون هیچ مقدمه ای و بدون اینکه تو صورتش هیچ احساسی از خشم یا مروت دیده بشه گفت :

آقا غلام این آخرین بار بود ، از این لحظه اخراجی .

مهرداد که اصلاً تو این ماجراها نبود مدیر رو محکم به گوشه ای هل داد و یقه پدرش رو چسبید :

تو خجالت نمیکشی!! خیانت کار معتاد پست رذل بی غیرت ...! همه چیزو تحمل کردم ولی اینو دیگه تحمل نمیکنم.

همینطور که داشت داد و هوار میکشید صدایی بلند داد زد :

حالش بده !

دختری داد میزد :

چشماش سفید شده ! زنگ بزنید ۱۱۰ !

مهرداد تا بخودش اومد ، آموزشگاه که هیچ ، دنیا دور سرش چرخید . مدیر همینطور با چشمای باز و سفید یک گوشه افتاده بود . مرگ حتی بهش امان نداد تا اخراج غلام رو رسمی کنه.

پلیس که اومد گزارش قتل عمد نوشت و بعد ها که حکم اعدام مهرداد رو بهش دادند اصلاً حرفی نزد. وقتی هم طناب را دور گردنش حلقه میکردند ، همه میگفتند قبلش مرده بود . مهرداد مرد ، مینا و غلام ماندند.

چند سال که از مرگ مهرداد گذشت مینا نمیدونست برادرش چرا با مدیر درگیر شد و اونو کشت. چون نه پدر و نه خود مهرداد اجازه این کار رو نداده بودند ، غلام که دلیل خودش رو داشت. اما مهرداد از همان لحظه که دنیا دور سرش چرخید فقط چرخید و تا پایان زندگیش نایستاد و گیج و گنگ بود. بیچاره داشت میمرد .

حالا مینا ۲۲ سالشه و تو همون خیابون شهناز و بیشتر سمت محله بارون آواک میچرخه. همونجایی که ارامنه ساکن تبریز زندگی میکنند محله ای آرام ، قدیمی و با انسانهای بسیار دوست داشتی که داستانهای خودش رو داره. البته مینا بچه طالقانی تبریز ، محله ای شلوغ و پر جمعیت که داستانهاش بیشتر بجای اینکه برای مردم بالا شهر شنیدنی باشه ، عبرت انگیزه. دو محله که فاصله چندانی با هم ندارند ولی بافتشون از زمین تا ثریا متفاوته. مینا که هیچوقت دوست نداره درباره اش صحبت کنه .

یک شب که مینا از سر کار بخونه می رفت به پوچی و بی حوصلگی فکر میکرد ، وقتی به درب خونه رسید از پشت تیر چراغ برق ، شهرام پسرخاله جلوش سبز شد. مینا سلام کرد شهرام بدون اینکه جوابشو بده با عجله گفت :

وقت ندارم ، این آخرین کاریه که برات انجام میدم. سعی کن جدی بگیری . ماه دیگه عروسی میکنم ، من دارم آدم میشم ، تو هم بشو اینو گفت و یه تیکه کاغذ تو دستای مینا فشار داد و بعد در تاریکی کوچه گم شد. شهرام اونقدر سریع اومد و رفت که مینا حس کرد اصلاً نیومده . مینا یک لحظه ایستاد ، یه لبخند نصفه گوشه لبش رو گرفت ، بعد گفت :

مبارک باشه...

سرش رو انداخت پایین و کلید رو چرخوند ، در رو که باز میکرد احساس پوچیش چند برابر می شد .

- هه پسره پر رو " تو هم بشو " منم چی بشم ؟! از این آدم تر؟!

این رو که میگفت یاد آخرین مردی که امروز باهاش بود افتاد ، خوش تیپ ، با هیوندای کوپه قرمز رنگ اسپورت ، اگه مال اون نبود به هر حال وقتی خیابونای ولیعصر رو بالا میرفت یک لحظه چشمهاش رو بسته بود و تجسم کرده بود همه چیز

مال خودشه و آرزو کرده بود که زمان همونجا متوقف بشه و لبخندم زده بود که از ته دلش بود و معتقد بود هر لبخند یک قدم به سمت آرزوی آدمه . دوباره گفت :
از این آدم تر؟! من فرق خیلی چیزا رو بهتر از شهرام میدونم. شهرام حتی اسم اون ماشینم نمیدونه

در که بسته شد ، صدای مهبی داد . بابا غلام داد زد :
مرگ گرفته ، چقدر بهت گفتم وقتی میای اون در و نکوب تو سر من
صدای غلام هرچی بیشتر داد میزد ضعیف تر میشد . مینا سرش رو بالا گرفت و پله های زنگ زده اتاق پدرش رو نگاه کرد و بدون اینکه حرفی بزنه زهرماری غلام رو گذاشت روی پله چهارم و رفت پایین تو اتاقش . بزرگترین آرزوش این بود که کاش یکی پیدا میشد تو طالقانی خونه شون رو میخرید تا از اون محله با نگاههای سنگین که هر روز صبح روی صورت و بدنش حس میکرد برن. اما خودش بهتر میدونست نه اون خونه قیمتی داشت نه پدرش دیگه همتی. مهرداد هم که سینه قبرستون ساکت خوابیده بود .

دوباره یاد حرف شهرام افتاد "من دارم آدم میشم ، تو هم بشو" خنده تلخی کرد و با خودش گفت پسره بی معرفت مثلاً یه روز عاشقم بود با هم میرفتیم سینما . آهی کشید و کاغذ رو باز کرد ، یک کارت لاش بود و روش نوشته بود :
"شرکت ماه"

بعد پشت کاغذ رو خوند ، نوشته بود :
"برو اینجا بگو منو شهرام فرستاده ، یه فرم میدن پر کن سفارشتو کردم" آخر نامه چند خط شعر نوشته بود که مینا شاعرش رو نمیشناخت :
"مینشیم در باغ با نگاهی مشهود ، موشهای این باغ به پنیر دل من میخندند ، نه به روی دل من"

اما این جمله بیشتر تو ذهنش بود و اذیتش میکرد "من دارم آدم میشم، تو هم بشو" فکر کرد که بالاخره شرایط مردم با هم فرق میکنه و آدمها متفاوت میشن، من چطور آدمی هستم؟ تا حالا کسی اینقدر جدی ازش نخواستہ بود تا آدم بشه، مگر اینکه قصد توهین داشته باشه. اما شهرام جدی به نظر می آمد. محکم روی تخت کهنه اتاقش نشست. شاید با این کار میخواست شهرام رو از فکرش بیرون کنه، یکی از تخته های تخت شکست و پشتش درد گرفت. وقتی پشتش رو میمالید، یاد پستی ها و سختی هایی که هر روز باید تحمل میکرد افتاد، به بهانه اینکه پشتش درد میکنه، شروع کرد به گریه کردن، به خودش دروغ میگفت، دنبال بهونه بود.

و میدونم در اون لحظه چه حسی داشت. احساس میکنی از درون اشباع شدی و باید بریزی بیرون ولی بیرون هم قبلاً اشباع شده و دیگه جایی نیست اونوقته که قلب و روح آدم سفت میشه و طولی نمیکشه که افسردگی درازت میکنه. اگر خوش شانس باشی انفجاری باعث میشه کمی تو دلت جا باز کنی و گریه کنی.

مینا ذاتاً روسپی گر نبود، هیچ کسی نیست و اینکه میگن ذات کسی خرابه موافق نیستم و اگر روسپی گری خرابگیه باز هم موافق نیستم. همیشه آدمهایی رو قضاوت میکنیم که شرایط و رویدادهای زندگیشون با ما فرق میکنه. مینا خوب مینوشت، فکر میکرد، بر مسائل مسلط بود، خوب تحلیل میکرد و همیشه دوست داشت بحث کنه و حرف بزنه. اما وقتی سخنرانی تنهاست، فقط تنهاست، دیگر سخنران نیست و بسیار اتفاق افتاده بود که مینا در جمعی از فامیل و دوستان که بحث مهمی بود حرفی زده و راه حلی رو در میان گذاشته که دهان جمع باز مونده بود. اما چند ثانیه بعد با یک نگاه معنی دار به هیکل و زیر سوال بردن سنش مواجه شده بود که کم کم مینا رو تبدیل کرد به آدمی که میدونه ولی نمیگه. مینا دوست داشت خوب زندگی کنه مانند خود شما اما...

مینا اون شب اصلاً متوجه نشد کی خوابیده، صبح که چشمهاش رو باز کرد سنگین بودند، دوست نداشت از خواب بلند بشه. احساس میکرد در یک ساحل داغ روی شنها مدت‌ها بیهوش بوده و حالا که میخواد بلند بشه بدنش به ساحل چسبیده، اصلاً چقدر بیخودی هوا گرم بود، هنوز که تابستان نرسیده بود، با این همه اوصاف باز هم میدونست که باید بلند بشه، یکجا بودن و موندن حالش رو بدتر میکرد. آهه عمیقی کشید و بلند شد. صورتش رو به سمت راست چرخوند و چشمهاش رو بست، بلند گفت:

صبح شده، دیشب گذشت، امروز شده، شاد باش.

بلند شد و موبایلش رو روشن کرد، صدایش رو تا آخر بالا برد و شروع کرد به چرخوندن کمر، آره، داشت موفق میشد. همیشه تلاش میکرد دیروز رو فراموش کنه. آرایش کرد و بهترین لباسش رو پوشید، با خودش گفت:

امروز روز شانس منه، خوشگل خوش تیپ خوش شانس

بعد کیف پول به قول خودش "ناناز" رو برداشت و رفت تا بره بیرون، درب رو باز کرد و وارد حیاط شد. بوی یاس می اومد. سرش رو که بالا گرفت در جا خشکش زد. بابا غلام در حیاط رو باز کرده بود و از بیرون می اومد و عجیب اینکه دو تانون سنگک دستش بود. انگار که خیلی وقت پیشهاست و مادر هنوز زنده است.

بلند گفت:

یعنی چی؟ بابا خودتی؟ حالت خوبه؟

مینا سالها بود که پدرش رو اینجوری ندیده بود

با لبخند به خودش گفت:

امروز صبح خیلی توپه، انگار اصل زهرماری بوده

بابا غلام بدون اینکه حرفی بزنه یه لقمه پنیر و نون درست کرد و داد به دخترش ، دخترش هم بدون اینکه حرفی بزنه ، لقمه رو گرفت ولی ته دلش خیلی دوست داشت تا بره داخل خونه با پدرش صبحانه بخوره، میدونست که نمیشه و باباش دیگه همون آدم سابق نیست. اما دوست داشت به دوران بچگی برگرد. برگشت و در ورودی هال رو به یاد روزهای قدیم نگاه کرد. انوقتها مادرش صبح سفره رو در هال پهن میکرد و بچه ها رو صدا میداد. با اینکاره پدرش ، فقط یک لحظه حس کرده بود اون زمونها برگشته و حالا انگار درب هال خونه صداش میکرد ؛ بیا صبحانه بخور. اما دیگه کافی بود این احساسات آرزو نبود که براش لبخند بزنه، اینها همه حسرت بودند و لبخند حسرت انگیز رو دوست نداشت. از حیاط بیرون زد و موقع رفتن در رو آروم بست. ولی هنوز احساس میکرد روی سرش شاخ درآورده و حس میکرد از تعجب قیافش مثل خلخها شده. خودش رو جمع و جور کرد و تصمیم گرفت که بجای شهناز و بارون آواک مستقیم بره ولی عصر.

وقتی در محله راه میرفت ، هیچ کسی رو ندید که بد نگاه کنه ، بیشتر بچه های محله یا سلام میدادند یا اینکه بی تفاوت بدون هیچ توجهی عبور میکردند. طوری که مینا به شک افتاد و چند بار خودش رو برانداز کرد تا ببینه سرو وضعش تغییر کرده یا مردم تغییر کردند. چند بار هم آینه رو درآورد و آرایش صورتش رو نگاه کرد که ببینه چی باعث و بانیه این همه تغییرات بوده. خیلی سعی کرده بود حرفهای شهرام رو فراموش کنه ، اما انگار نمیشد ، طوری که خودش هم فکر میکرد احمقانه است گفت :

هه ... چه زود آدم شدم. هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم کلی تغییر کردم وای به حالی که تصمیم بگیرم...

حرفش رو خورد. اون روز صبح همه چیز فرق داشت حتی خیابانهای طالقانی هم پهن به نظر می رسید، ماشینها فقط برای سلام بوق میزدند و اون زن چادری که همیشه مینا رو چپ چپ نگاه میکرد و زیر لب فحش میداد، دوست داشتنی به نظر میرسید. مینا در حالی که به کفشهایش نگاه میکرد و در فکر بود گفت:

خدایا چم شده؟ همه افکارم چپکيه.

تازه از خیابان طالقانی درآمده بود که صدای ترمزه به قول خودش "خفن یه ماشین خف" خفش کرد! این سبک صحبت کردن مال زمانی بود که با دوستاش لاتی حرف میزدند. البته دوستان زیاد و نزدیکی نداشت و مینا میان انبوهی از مردم باز هم تنها بود.

وقتی ماشین رو نگاه کرد تعجبش بیشتر شد؛ BMW X5 2007 اینجا سر محله ما؟! این شغل هرچی خوب و بد داشت یکی از فوایدش این بود که ماشینهای مدل بالا رو میشناخت. چهره مینا شبیه علامت سوال شده بود، با خودش گفت:

حالا مگه چی شده؟ یک بارهم شده، مشتری اومده سر محله. خوب امروز روز شانسه دیگه، خوشگل، خوش تیپ، خوش شانس

پرید تو ماشین؛ آقا پسر خوش تیپ با کت و شلوار مشکی و اودکلن دیویدوف گفت:

سلام، من نیما هستم

مینا هم جواب داد:

مریم هستم.

نیما ادامه داد:

انتظار نداشتم به همین سادگی سوار بشید، من چند ماهه دنبالتونم. احساس میکنم عاشقتون شدم و میخوام از شما درخواست...

مینا سرش گیج میرفت. احساس میکرد ماشین داره برعکس حرکت میکنه و اگر به این سرعت زندگیش داره عوض میشه بزودی مرگش هم میرسه. اما همیشه زود جلوی این افکار رو میگرفت ، تخیل قویی داشت و از بروزش وحشت. یک لحظه اونقدر در خودش فرو رفت که دیگه بخشی از حرفهای نیما رو نشنید . به سرعت خودش رو جمع و جور کرد و فهمید که پسره راه رو اشتباه اومده. و شاید یکی دیگه رو با اون اشتباه گرفته. اما دو به شک مونده بود که "اگر اشتباه گرفته ، سر محله ما چیکار میکنه ؟ شاید هم از طرف یکی از بچه هاست که میخواد حالشو بگیره یا سر کارش بگذاره ! نکنه قاتل باشه!!" بالاخره قبول کرد که یه جورایی سره کاره ولی باید میدونست از طرف کی و چرا؟

مینا پرسید :

شما خیلی داری تند میری .

نیما هم که انگار بین ایهام جمله مینا گیر کرده باشه ، بی اختیار سرعت ماشین رو کم کرد. مینا گفت :

ماشین رو نمیگم ، خودتون رو میگم . شما منو از کجا میشناسی ؟ اصلاً منو میشناسی ؟
نیما پاسخ داد :

شما منو نمیشناسی. من چند بار تو بارون آواک دیدمتون ، وقتی اومده بودم موسسه قرض الحسنه برای یه حساب ، احساسم گفت شما همونی که میتونیم با هم باشیم .
مینا تو دلش میخندید و میگفت :

پسره پاستوریزه جون میده واسه سرکیسه شدن

مینا تا به حال کسی رو سرکار نگذاشته بود. شاید هم نتونسته بود و شاید هم فکر میکرد که نگذاشته و اگه میخواست ارادی این کار رو انجام بده باید اینجا امتحان

میکرد. از طرفی میدونست نیما به زودی همه چیز رو متوجه میشه و از طرفی هم دوست نداشت این رابطه هرچی هم که باشه زود به هم بخوره ... پس جواب داد:

آقا نیما من غافلگیر شدم، اصلاً چی بگم؟ بهتره همین جا پیاده بشم. من فکر کردم چون شما تو چهره من دیدی که من دیرم شده، خواستی کمکم کنی و من رو تا آبرسان برسونی ...

نیما هم دستپاچه گفت:

خواهش میکنم. پس همین کارو میکنیم. شاید شما هم تا مقصد تصمیم بگیرید تا به من رحم کنید.

مینا باز هم تو دلش خندید و گفت:

از تو پاستوریزه تر خودتی

تا آبرسان هیچ کدام صحبت نکردند. در راه مینا حس کرد چند سال بزرگتر شده و حس کرد که احساساتش مثل یک زن شوهر داره. اصلاً احساس احساس کردنش با همیشه فرق میکرد و بعضی لحظات برعکس یک جورایی فکر میکرد کوچکتز شده و سن و زمان رو قاطی کرده بود. تصمیم گرفت شب که خونه رفت، تمامی این اتفاقات رو کنار هم بگذاره تا شاید بتونه این تجربه رو تحت کنترل خودش در بیاره.

به چهار راه آبرسان که رسیدن نیما گفت:

من تا ولیعصر میرم

مینا حرفی نزد و نیما ادامه داد:

الان سکوت نشانه خوبیه. پس هم من قبولم، هم ولیعصر

مینا باز هم حرفی نزد. وقتی پیچیدند سمت ولیعصر نیما صدای ضبط رو زیاد کرد و آرام با تکان دادن سر آهنگ رو همراهی میکرد. مینا هم میخندید. سربالایی ولیعصر رو که بالا رفتند نیما بلند گفت:

یا شانس... من تا حالا از این غلطای نکردم ...

گشت انتظامی بود .

مینا با خونسردی گفت :

مگه چی شده ، پلیس که ترس نداره همونیه که زرنکه با دزدا خوب میجنگه. بعد

کلی به حرف خودش خندید و گفت :

بگو نامزدمه باقیش با من .

نیما خیلی ساده تر از این حرفها بود

مینا بلند داد زد :

مثبت ، شیشه رو بده پایین.

پلیس :

مدارک ماشین و نسبت شما با خانوم ؟

هنوز نیما فرصت نکرده بود که راجع به جواب تصمیم بگیره که پلیس آسمون رو نگاه

کرد . حدود بیست فروند هواپیمای جنگی غول پیکر با سرعت کم و ارتفاع پایین

داشتند از بالای سرشون عبور میکردند و صدای غرششون هر موجودی رو به وحشت

می انداخت . از خیابان پشت ، صدای مهیب انفجاری شنیده شد و مامور پلیس بی

تفاوت صورتش رو آورد تو ماشین و داد زد :

جواب منو بدید ...

دهان پلیس آنقدر بزرگ باز میشد که مینا میتونست ته حلقش رو هم ببینه ، و اون

زبون کوچیک هی تکون میخورد و چندش آور بود. مامور اونقدر بلند داد میزد که

مینا کر شده بود و دیگه صدایش رو نمیشنید و دهنش بوی پدرش رو میداد. مینا پشت

سرش رو که نگاه کرد سه تانک با لوله های بلند دید که یک راست به سمتشون می

آمدند و دیگه دهانش قفل شده بود و قلبش از حلقش میزد بیرون. مینا و نیما هر دو

فکر میکردند دنیا به آخر رسیده ، اما مامور پلیس عین خیالش که نبود هیچ هر لحظه دهنش رو بیشتر و بیشتر باز میکرد.

یکی از تانکها کنار ماشین پلیس ایستاد و با مسلسلش یه آبکش از ماشین درست کرد. همون وقت یه هلیکوپتر سبز و سفید از پشت یکی از ساختمانها بیرون آمد و یه راکت بزرگ به سمت تانک شلیک کرد . تانک ، BMW ، پلیس ، نیما و مینا همه رفتند آسمون ، ... آسمون خیلی قشنگ بود و مینا در اون لحظه کوتاه فکر کرد جنگ جهانی سوم شروع شده .

همه چیز سفید شد و گوشهای مینا سوت میکشیدند. انگار انفجار پرتش کرده بود تو آوار یه خونه ، چشماشو بست و دوباره باز کرد. میخواست مطمئن بشه که کور نشده ، یک لحظه بی اختیار یاد رمان ((کوری)) افتاد ، جایی که مردم بعد از کوری همه چیز رو شیری میدیدند. اما زود اون فکر و از سرش خارج کرد. داشت بخودش میومد ، اما بدنش رو حس نمی کرد . دستش رو چرخوند تا شاید نیما رو پیدا کنه . قلبش داشت میترکید ، نگران بود و میدونست هر لحظه ممکنه دستش یه تیکه گوشت یا خون رو لمس کنه . با دست دیگه تمام بدن خودش رو لمس میکرد و ظاهراً همه جاش سالم بود. اما اطراف هم اثری از جسد و خون نبود. سعی کرد خودش رو تگون بده تا از همه چیز و خودش مطمئن بشه و باز هم چشماش رو باز و بسته کرد و اینبار دیگه همه جا رو تاریک میدید. سعیش رو بیشتر کرد و با یه نور کم در تاریکی تونست چیزی ببینه ، چیزی سفید رنگ شبیه یک پیکر روحانی اما کوچیک ، شاید مرده بود و رفته بود جهنم ، در حالی که از ترس میلرزید و بدنش پر از عرق شده بود دستش رو دراز کرد و برش داشت ، اون جسم رو لمس کرد و خوب که نگاه کرد متوجه شد مجسمه است ، یک مجسمه سفید رنگ بود از مادری که کودکش رو بغل کرده و شاید میخواست بهش شیر بده. احساس کرد حالش خیلی بهتر شده ولی خیلی

عجیب بود ، اون مجسمه شبیه مجسمه ای بود که مادرش وقتی زنده بود بهش داده بود. چقدر ابعادش شبیه بود و صورت مادر همونقدر مهربان و انگار خودش بود. به اطراف نگاه کرد و دید که روشنایی بیشتر شده و گوشه‌هاش کم کم میتونست صدای جیر جیر سوسکهای شب رو بشنوه و نسیمی ملایم صورتش رو نوازش کرد ...

- آه خدایا چقدر احمق هستم ... تمام مدت خواب میدیدم ...

هنوز فردا نشده بود که روز شانس باشه و مینا هنوز در همان اتاق کوچک در طالقانی بود. هم خوشحال بود و هم غمگین ، دیوونه وار شروع کرد به گشتن کف تخت و اتاق . دنبال کاغذی که شهرام بهش داده بود میگشت ، گیج و گم بود. میخواست مطمئن بشه از کی خوابیده ؟ شاید شهرام هم در خواب دیده و شاید تا به حال همه چیز خواب بوده و شاید الان هم خواب باشه . یه نیشگون از خودش گرفت.

اصلاً کی خوابیده و چند وقته خوابه؟

یک دفعه یاد شکستن تخت افتاد. دستش رو زیر تخت کشید و تخته ای که شکسته بود رو لمس کرد... آهی کشید و آرام گرفت . نشست روی تخت و مطمئن شد که شهرام رو خواب ندیده. دستش به کاغذی خورد که شهرام بهش داده بود ، خیلی نمناک بود . درست فهمیده بود ؛ وقتی تخت شکست ، یاد غصه هاش افتاد و گریه کرد ، در همان حال خوابش برده بود و اون توهمات رو در خواب دیده بود. اما هیچ وقت خوابش اونقدر واقعی و قابل لمس نبود ، آدمهاش خیلی زنده بودند و ماشینهاش ، بوی دود و بوقهای کر کننده ، همه چیز طبیعی بود. فقط رفتار آدمها و سبزه‌های خیابانها کمی بزرگوارانه و پهن تر بود . خیلی آرام به فکر فرو رفت و فقط به یک چیز فکر میکرد ؛ همیشه راه رو اشتباه میرفت ، کافی بود در خواب لحظه ای که در حیاط بود و حس کرده بود که درب اتاق صداش میزنه تا وارد هال بشه به خیابان نمیرفت. و مطمئن بود اگه برای صبحانه به داخل اتاق میرفت کسی رو بجز مادرش و مهرداد

اونجا پیدا نمیکرد ، اگر وارد اون اتاق میشد شاید دیگه از خواب بلند نمیشد و تو رویا میمرد و پیش مادرش زندگی میکرد یا لاقفل میتونست پس از مدت‌ها مادرش رو تو آغوش بگیره و به مهرداد و مادرش بگه که چقدر ، چقدر ...

مینا :

"چقدر دلم براتون تنگ شده ..."

و چقدر احساس حماقت میکرد وقتی پدرش رو در دوران جوانی و پاکیش دیده و توجه نکرده بود ... و حالا بهانه بهتری برای گریستن داشت و گریست.

صبح مینا چشم‌هایش رو باز کرد و فقط چشم‌هایش رو باز کرد. اما نمیخواست که بلند بشه ، سنگین بود ، اتفاقات شب سنگینش کرده بود و روحش رو در هم پیچیده حس میکرد. پانزده دقیقه در رختخواب دراز کشید و بعد تصمیم گرفت که واقعاً روزش رو عوض کنه و چون مطمئن بود که نمیتونست دیشب رو فراموش کنه بنابراین تصمیمش رو اصلاح کرد ، " کم کم اوضاع بهتر میشه " با این تفکر از جاش بلند شد که این تحولات و خواب دیشب بخاطر اینه که داره بزرگتر میشه و مسیر زندگیش داره شکل میگیره و چون اهل مطالعه بود و چندین کتاب هم در مورد رویاهای بیداری خوانده بود با خودش میگفت :

این خواب ترکیبی از رویای بیداری و رویای خواب بوده

آرام از روی تاقچه اتاقش دفترچه روز رو برداشت و با درج تاریخ و ساعت ، واژه های کلیدی خوابش رو یادداشت کرد. مینا در اون دفترچه اتفاقات خوب و خاص زندگیش رو مینوشت و هر از چندگاهی مطالعه میکرد و موارد منفی رو اصلاً اونجا مینوشت ، از این طریق سعی میکرد مثبت نگر باشه و چون دوست نداشت این مورد

رو منفی نگاه کنه ، یادداشتش کرد. حالا حالش بهتر بود ، لباسش رو پوشید و تصمیم گرفت برخلاف روزهای دیگه اول صبحانه بخوره

وارد حیاط که شد یه لحظه مکث کرد و به درب حیاط خیره شد. بعد به سمت هال و آشپزخانه رفت و هرچند نان تازه نداشتند با کمی نان بیات ، پنیر و چای ، صبحانه اش رو شروع کرد ؛ "چقدر جویدن نان بیات وقت تنهایی سخت تره"

همانطور که قبلاً هم گفتم مینا تصوراتش قوی بود و خوب هم مینوشت و استدلال میکرد. اما هیچگاه جدی سعی به نوشتن نکرده بود و به اصطلاح برای دل خودش می نوشت . همانطور که لقمه رو قورت میداد تکه کاغذی از کنار پشته برداشت و روش نوشت :

"نان بیات تنهایی هستم که نای جویده شدن ندارم"

چای تلخ رو سر کشید و آماده رفتن شد ، درب حیاط رو خیلی آروم بست و وارد کوچه شد ، "طالقانی با کوچه های خاکی ساده منتظر قدمهای فاسد یک فرشته است"

این رو هم یادداشت کرد. وقتی راه میرفت طوری حرکت میکرد که عابرین فکر میکردند داره کوچه رو متر میکنه و بالاخره به اون زن چادری که همیشه بهش گیر میداد رسید و سرش رو بالا گرفت. زن این بار یه تیکه جدید انداخت :

"یارو نون نداره بخوره ، لباسشو از ولیعصر میخره که ..."

مینا پرید وسط حرفشو گفت :

... که بتونه نون بخوره و حال کسایی رو بگیره که نون مفت در میارن

این اولین باری بود که جواب میداد . زن از جواب مینا کوچه رو اشتباه پیچید ... مینا قدمهاشو تند و تند برداشت و سر خیابان یه پیکان مدل ۵۷ خسته گوجه ای رنگ جلوش ترمز کرد ، راننده صدای ضبطش رو بلند کرده بود و خواننده داشت در مورد

کلیدی میخوند که انگار گمش کرده بود. مینا مسیرش رو عوض کرد و به سمت دیگر خیابان پرید و آروم گفت :

سوار یابو اومده شکار آهو

و راننده که انگار شنیده بود بلند گفت :

این یابو که سوارشدم یه روز واسه خودش ماشینی بوده ها ، هم سن و سالهای خودت اون زمون براش میمردن. منم شرف دارم به خیلی از اونا که سوار ...

مینا فقط سرخ شد و راننده چند تا بوق که زد دور شد. هرچی مینا به خیابان اصلی نزدیک میشد تعداد ماشین هایی که بوق میزدند بیشتر میشد و مدلهاشون هم بالاتر ، اما مینا از خیابان اصلی به قبل سوار نمیشد .

حالا میخوام مینا رو به حال خودش رها کنم و کمی هم درباره مردی بنویسم بنام حسام ، جوانی ۲۷ ساله با قد متوسط پوست سبزه و تودار ، یک بار ازدواج رو امتحان کرده و بعد از ۲ سال طلاق رو به جون خریده. و شریک تجاری یه دوستی قدیمی از دوران مدرسه است .

حسام تو اتاق شریکش روی صندلی راحتی لم داده بود و شریکش پشت میز داشت از گرما شکایت میکرد ، حسام گفت :

خوب تقصیر خودته برای دو تا اتاق دیگه کولر دیواری گرفتی ولی واسه اتاق خودت پنکه هم نخریدی. وقتی از اینجا خارج میشی تازه متوجه میشی جهنم و بهشت واقعیت داره. اتاق من مثل پاییز خنکه ، اتاق تو مثل خوزستانه اونم تابستونه خوزستان. شروین جواب داد :

خوب یه نگاهی به قبض برق بندازی منو دعا میکنی ، میبینی من چقدر فداکارم راضیم گرما رو تحمل کنم اما تو و بچه ها راحت باشید. یه مدیر واقعی باید همیشه به فکر

صرفه جویی باشه و صرفه جویی ام از خودش شروع میکنه پس تو هم بعنوان شریک خوب برو و کولر اتاقت رو خاموش کن .

حسام داشت میترکید تو دلش میگفت :

آره مرگ خودت ، تو که روزی یک ساعت دفتر پیدات نمیشه . همه کارا بعهد منو خودمه ...

راست میگفت هر کس وارد اون شرکت میشد شروین طوری رفتار میکرد که انگار حسام کارگر شرکته و تقصیر حسام بود که هیچوقت خودش رو جدی نمیگرفت . حسام نتونست حرفهای شروین رو تحمل کنه و پاسخ داد:

مدیر واقعی ، پس حتماً حقوق خانم رضایی هم جزو هزینه کولر بحساب می اومد که دو ماه آخر حقوقشو ندادی و ... گذاشت و رفت

شروین هم طوری که میخواست نشون بده متوجه تیکه آقا حسام نشده با خنده گفت : من ازش راضی بودم. اما خب اون زودتر از موعد میخواست تسویه کنه . تو این دوره نمونه نمیشه به کسی روی خوش نشون داد. تازه خودش میگفت گذاشت و رفت ، خدایش اگه همین حالا بیاد در و بزنه و بگه حقوق منو بدین یه پاداش پایان کارم بهش میدم .

زنگ در صدا در اومد . درب شرکت همیشه باز بود ولی از اونجایی که خانم رضایی دیگه نبود ، مشتریها وقتی میخواستن وارد سالن بشن میدیدند کسی اونجا نیست و زنگ میزدند . حسام خندید و گفت:

اینم خانم رضایی. شروینم که خشکش زده بود چیزی نگفت . حسام رفت به پیشواز ، خانم رضایی نبود یه خانوم دیگه بود. حسام محترمانه پرسید :

خانم میتونم کمکتون کنم

- بله ممنون ، شما استخدام میکنید ؟

حسام هم که در جریان نبود خانم رو به سمت اتاق مدیر راهنمایی کرد و خودش بیرون نشست و باقی افکار توی اتاق به ذهنش اومد :

" شروین همه چیز داره ، ماشین ، خونه ، زن خوب ، اگه منم خونه داشتم و به موقع شیدا رو می آوردم سر خونه و زندگی شاید کار به طلاق نمیکشید ، اون بدبختم حق داشت ۲ سال نامزدی بدون هیچ تغییری ، خب البته این آخریا دنبال بهونه بود... "

تو همین افکار بود که شروین صداش کرد :

حسام شما کار خانم رو راه بنداز ، از بانک زنگ زدن که وام داره جور میشه ، من با خانم صحبت کردم تو باقیش رو انجام بده اگه خوشش اومد جای رضایی استخدامش کن ولی بگو قرارداد بی قرارداد

حسام که وارد اتاق شد ، دختر سرش پایین بود و داشت فرم پر میکرد ، وقتی متوجه حسام شد از جا بلند شد و دوباره سلام کرد

- سلام خانوم ، بنشینید خواهشاً

وقتی کار پر کردن فرم تموم شد اون رو روی میز مدیر گذاشت و دوباره سر جاش نشست . حسام نگاهی به فرم انداخت و گفت شغل پدرتون رو ننوشتید و اینکه معرفتون کیه ، خوب حالا میفرمایید شغل پدر؟

دختر طوری که من و من میکرد جواب داد :

بازنشسته هستند

- بازنشسته کدوم اداره؟

- اداره نیست ، خصوصیه ، یه آموزشگاه رسمی

- معرفتون؟

- آقا شهرام ، آقا شهرام میلانی

حسام وقتی این رو شنید مکثی کرد و بعد دوباره ادامه داد :

خوب خانم مینا نادری تا فردا با شما تماس میگیریم و نتیجه رو خبر میدیم .
و بعد فرم رو داخل پوشه گذاشت . مینا هم محترمانه خداحافظی کرد و از دفتر مدیر خارج شد .

مینا اون روز از همون لحظه که از منزل خارج شد تصمیم گرفته بود سوار ماشین مشتری نشه و پیشنهاد شهرام رو امتحان کنه. وقتی از شرکت خارج شد کمی احساس رضایت داشت با خودش گفت :

عجب جای باکلاسی بود ، خوشم اومد. فقط نمیدونم شهرام این وسط چه کاره ایناست ، بنظرم اینجا واقعاً حس آدم بودن رو داشتم. باید بینم با حقوقم موافقت میشه...

ساعت یازده شده بود مینا داشت تو خیابون واسه خودش دور میزد. هدف خاصی نداشت و بیشتر از این که به ویتترین مغازه ها توجه کنه تو خودش بود و داشت در مورد اتفاقات یک ساعت پیش تو شرکت فکر میکرد .

" یعنی اگر استخدام بشم ... چقدر حقوق میدن ، هرچی هم که بدن خرج بابا غلام همیشه ... اما خویش اینه که نیمه وخته و غروب میتونم برم واسه خودم... عزت و احترامم که جای خودش ... نکنه بیان دم در خونمون تحقیق کنن اونوقت من شانس ندارم. درست میرن دم خونه پری خانم اونوقت اونم فکر میکنه واسم خواستگار اومده و آبروی نداشتمونم میبره ... نه بابا دیوونه شدما خواستگاری که نیست تازه اون آقاهه تا اسم شهرام رو شنید جا خورد. حتماً کلی سفارشم و کرده ... "

- دختر مراقب باش!!!

صدای بوق ماشین کرش کرد

یکی محکم دستش رو گرفت و کشید سمت خودش

- دختر خانوم حواست کجاست ؟ داشتی میرفتی زیر ماشین ! حالت خوبه؟

مینا که تازه به خودش اوامده بود گفت :

شرمنده حواسم نبود. ولی این آقام خیلی سریع از تو کوچه اوامد بیرون

مرد راننده هم که شیشه ماشینش پایین بود جواب داد :

خانم شما سرت پایین بود ولی گفتم حتماً حواست هست ، حالا حالت خوبه ؟ میخوای برسونت ؟

زنی که دست مینا رو گرفته بود جواب داد :

نه آقا شما حواستون و جمع کنید ، خیلی بهتره

راننده هم با یه تیکه جوابش و بد داد و رفت . زن نشنیده گرفت و رو به مینا کرد و پرسید :

نترسیدی که؟

- نه فقط ، داشتم میمردم. وقتی به چیزی فکر میکنم توش غرق میشم زن خندید و گفت :

خب تو این دوره زمونه کی فکر و ذکر نداره ، هوام که گرمه آدم تو خیابونم خوابش میبره

زن دست مینا رو ول نمیکرد ، قد بلند ، زیبا ، و کفشهای پاشنه دارش ابهتش رو بیشتر کرده بود ، مینا که خودش ریزه میزه بود برای نگاه کردن به صورت زن باید سرش رو بالا میگرفت . مینا با زور دستش رو از دست خانم بیرون کشید و گفت :

به هر حال مرسی که بموقع منو کشیدی کنار . کاری هست که براتون انجام بدم ؟ زن یه نگاهی به سر تا پای مینا انداخت و با لبخند گفت :

نه مرسی. وظیفه انسانیم رو انجام دادم

مینا خداحافظی کرد و داشت فاصله میگرفت که زن صداش زد :

دختر خانوم یه کاری میتونی برام انجام بدی

مینا خشکش زد و جواب داد :

خواهش میکنم ،چه کاری؟

تو صداتش تردید رو میشد دید

زن پاسخ داد :

هیچی ، با هم یه نوشیدنی بخوریم ؟ مهمون من

کافی شاپ خلوت بود و جز مینا و زنی که دست مینا رو گرفت کسی اونجا نبود و مینا هنوز نمیدونست چرا اونجاست . زن بسیار مودبانه از مینا خواست تا بنشینه و خودش رو بروش نشست. زن جوان لبخندی زد و گفت :

خب بگو ببینم حواست کجا بود ؟ یه خانم جوان ، تو این گرگ بازار ، خیلی بیشتر از اینا باید مراقب خودش باشه. منظورم مراقب آدمای اطرافشه چه برسه به ماشینهای خیابون و راه رفتنش

مینا که کمی قیافش درهم بود جواب داد :

گرگ بازار ؟ آدمای اطراف ؟ شما آدمای رو گرگ کردین

زن با آرامش گفت :

خب دختر جون من آدمای رو گرگ نکردم ، آدمای خودشون باعث میشن

و بعد کارتی از کیفش درآورد و ادامه داد :

نرگس میرپرور هستم ، عضو انجمن حمایت از حقوق زنان و کودکان . بنظرم میاد

مشکلی هست ، عزیزم دوست داری با من مطرح کنی؟

مینا طوری که انگار بهش برخورد کرده باشه گفت :

رو پیشونیم نوشته بود که مشکلات دارم؟

- بین ناراحت نشو. فقط میخوام کمک کنم. وظیفم ایجاب میکنه. حتماً لازم نیست مشکل حادی داشته باشی، میتونیم مثل دو تا دوست با هم صحبت کنیم، نمیخوام از خودم تعریفی کرده باشم اما چهرت، راه رفتنت، حتی مشخصه تغذیه درست حسابی نداری ما برای تشخیص این موارد دوره میبینیم، ناراحت نشو، خیلی هم خوشگلیا اما من وقتی به چهره طرف نگاه میکنم احساسش میکنم.

مینا با حالتی درهم و گرفته جبهه گرفت و بلند شد که بره، نرگس هم که فهمید فایده نداره گفت:

باشه برو، فقط یه لحظه بشین تا نوشیدنی بخوریم. من قول دادم که مهمونت کنم. مینا هم با بی میلی کیفش رو گذاشت رو میز و نشست.

اما در ذهن مینا جریان چیز دیگری بود، مینا با تمام وجود اون زن رو ستایش میکرد و میدونست اگر یک نفر باشه که بواقع بتونه باهاش درد دل کنه و مشکلاتش رو آسون کنه، همین نرگس میرپروژه. اما شرایط پدر و غرور کاذبش این اجازه رو بهش نمیداد که خودش رو جلوی همچین خانم زیبا و موفقی کوچیک کنه و شاید از لحاظ شما این غرور احمقانه بنظر بیاد اما خودمون هم بخاطر همین غرور بسیاری از فرصت ها رو از دست میدیم.

وقتی مینا از دوست جدیدش جدا میشد، نرگس به اسرار کارتتش رو به اون داد و بعد از خداحافظی مینا تو آخرین لحظه یه دروغ گفت:

خانم من یه نویسنده هستم، به من حق بدید که از برخورد شما ناراحت بشم

نرگس تا این حرف رو شنید گفت:

پس همیشه بری، قبلش باید قول بدی تا با من تماس بگیری. انجمن از شما حمایت میکنه، گفته بودم حتماً لازم نیست مشکل حادی داشته باشی. شماره همراهم تو کارتم هست، به هر حال منو ببخشید، منظوری نداشتم

مینا با لبخندی خالی از احساس خداحافظی کرد و دور شد. وقتی از کافی شاپ بیرون می‌اومد و از نرگس دور میشد، احساس کرد داره از بهترین چیزی که تو زندگیش اتفاق افتاده فاصله میگیره و وقتی تو یه کوچه خلوت پیچید، کشیده محکمی به صورت خودش زد و گفت:

بزدل دروغگو، خاک تو سرت

وقتی این حرفها رو میزد، متوجه چشموهای کوچکی نبود که داشت نگاهش میکرد، آبنبات به دست از بالکن خونه و با تعجب فکر میکرد این دیگه چه جور دیوونه ایه، کودک از اون بالا شروع کرد به آواز خواندن:

دیوونه، دیوونه سرتاپاهاش بیرونه...

مینا که تازه متوجه پسر بچه شده بود، در کوچه شروع به دویدن کرد و وقتی میدوید با خودش فکر کرد روزهای دیگه خیلی بهتر بود لااقل سوار ماشین میشد و با یه نفر که معلوم بود چی میخواد حرف میزد و ... آخرش هم پولش رو میگرفت و میرفت سراغ ساقی...

بعد از مدتی که دوید احساس آرامش کرد و دوباره وارد خیابان اصلی شد تا مغازه هارو نگاه کنه اما حوصله نداشت دائم وسوسه میشد که کنار خیابان بایسته و کارهای همیشه رو تکرار کنه. اما بخاطر قولی که بخودش داده بود میخواست مقاومت کنه. و از طرفی هم اون روز درآمدی کسب نمیکرد و به همین خاطر احساس ضعف و ناامیدی داشت. دوباره و امیدوارانه شروع کرد به تفکر درباره شرکت. دوست داشت تو اون شرکت استخدام بشه و دوست داشت مردم بهش احترام بگذارن و دلش میخواست آینده رو از این خرابتر نکنه.

- نکته به مدرک دیپلم گیر بدن؟ ولی شرایط خاصی نگذاشته بودن، خدا کنه شهرام خرس پیش اونا برو داشته باشه...

با این افکار به سوپری حاج صادق رسید ، حاج صادق مرد میانسال و مودبی بود که شاید جزو تنها کسانی بود که واقعاً با مینا مهربون بود و با اینکه خوب در مورد وضعیت مینا خبر داشت اما با تیکه انداختن در موردش قضاوت نمیکرد. در کل انسان مودب ، متین و مهربانی بود و همیشه مینا رو دخترم صدا میزد ، طوری که مینا سوپری محل رو بیخیال شده بود و از حاج صادق که خیلی از خونشون دورتر بود خرید میکرد

- سلام حاج صادق

- سلام دختر گلم

- خوبی حاجی؟

- قربان تو دختر مهربونم ، چه خبر!؟ خسته بنظر میای

- آره حاجی ، تو یه شرکت جدید استخدام شدم. مگه ول میکنی ، نه که از کارم خوششون اومده همه کاراشون و ریختن سر من

بازم یه دروغ دیگه . اما حاجی سنی ازش گذشته بود و میدونست مینا اگه دروغ نگفته باشه ، همشو راست نگفته . مینا از یخچال یه آب معدنی خنک برداشت و سر کشید حاجی گفت :

مبارکه ، اما هنوز که ظهر نشده کارو تعطیل کردین...

آب تو گلو مینا گیر کرد و از دماغش زد بیرون. میخواست یه دروغ دیگه سر هم کنه که جلوی خودش رو گرفت چون همین چند لحظه پیش به اون خانوم مددکار دروغی گفت که باعث شد از خودش بدش بیاد با خودش گفت :

شاید راه آدم شدن راه دروغ نگفته

برگشت سمت حاجی و با سرفه گفت :

حاجی شما چه خبر ؟ خانومتون خوبن

- دخترم ، شهلا حالش خوبه اما مثل همیشه تنهایی عذابش میده
صادق و شهلا ۲۰ سالی میشد که با هم ازدواج کرده بودند اما بچه دار نمیشدند ، مینا
هم نمیخواست که غصه هاش رو چند برابر کنه و ادامه داد :
ایشالله همیشه سلامت باشن ، حاجی..؟ ، یه مقدار کالباس و یه بسته لواش میخوام
خیارشورم میخوام
وقتی از مغازه خارج میشد با خودش فکر میکرد که چقدر بده ، تو این دنیای مسخره
همه چیز وجود داره و نداره ، یکی همه چیز داره ولی بچه نداره یکی مادر نداره ،
یکی پول ، بعضی وقتا کسای هستن که هیچکدام رو ندارن و بعد زیر لب گفت :
همه ما آدمایه جورایی ندار و فقیریم ، این تفاوتها رو چه حسابیه...؟

خانه طبق معمول سوت و کور بود ، جوری که آدم سالم رو روانی میکرد ، اما مینا اون
روز زودتر بخانه آمده بود پس احساس بیهودگیش خیلی بیشتر شده بود و سکوت
بیشتر روانش رو آزار میداد ، پس با خودش فکر کرد چطور میشه بیشترین استفاده رو
از سکوت برد و اون روز دروغی گفته بود که میتونست بهترین ایده برای ثمر از
سکوت باشه ، "نویسندگی" ، اما این فقط یه تفکر ساده بود که با یک دروغ شروع
شده بود پس میتونست کثیف باشه
مینا با خودش حرف میزد :

آخه نویسندگی که نمیتونه کثیف باشه ، به هر حال مال من شروعش کثیفه ، روانی
کدوم نویسندگی ؟ اصلا کدوم کتاب ؟ حماقت من شاید بی مثال باشه ، خدایا این
توهمات چیه اگر یه بیمار روانی نباشم که هستم حتما وجود ندارم ، وجود چیه خدا
سرم درد میگیره ، این افکار چیه ؟ مگه میشه حماقت رو داستان کرد با این افکار
دیوونه شاید بتونم کتاب "حماقت و مکافات" رو بنویسم. فقط نمیدونم الان تو کدوم

بخش زندگی هستم حماقت یا مکافات ، اما برای مکافات خیلی جوونم حتما حماقته ، پس چرا این همه مکافات پس میدم ، آره این میتونه داستان زندگیه خودم باشه. اینها افکار جدیدی تو ذهن مشغول مینا نبود ، خیلی آنی بود و خیلی زود به پایان میرسید و شاید نقاط کوری بودند برای شروع زندگی یک کتاب بزرگ در ذهن دختری که خودش رو خیلی کوچک میدونست. شاید ایراد مینا این بود که زود افکارش رو قورت میداد و سعی نمیکرد روشن تمرکز کنه. درحالی که نکته سنج بود ، بی حوصله ام بود و در کل بد و خوب و در کنار هم داشت و وجودش آب و آتش بود اما اون روز کمی فرق داشت اون روز مینا حس تحول داشت اون روز خود فروشی نکرده بود و شاید فقط همون روز بود ، اما مطمئن بود که اگر مورخ بود همون روز رو تو تاریخ بعنوان روزی مقدس ثبت میکرد .

باز هم ادامه داد :

امروز فرق میکنه ، چرا؟ چرا؟ چون نان بیات تنهایی بودم که نای جویده شدن نداشتم و شاید چون طالقانی با کوچه های خاکی ساده منتظر قدمهای فاسد یک فرشته بود . آره دلیلش باید همین باشه شاید من شاعرم ... آره روانی تو یه شاعر روانی هستی که افکار تو قربانی روابط کردی ، مرگ حق تو بود ...

و اینو که گفت آنی سکوت کرد و لحظه ای بعد گرمای ملایمی تو چشمش حس کرد و زیر لب گفت :

مهرداد الان تو چه احساسی داری و من کجام ؟ خدایا این روانیه شاعر رو زودتر بکش واگر نه میخوام کتابی بنویسم که خطهایش با خون خودم باشه و کلماتش جان . اگر فکر میکنی احمقم آره دو برابر اون چیزی که فکر میکنی میتونم احمق باشم ، چرا باید میردیش ؟

مینا تصور میکرد که خدا هیچوقت تو زندگیش یه پاسخ قانع کننده بهش نداده و دلیل این همه پوچی رو فقط پوچی میدونست.

بلند شد و دفتری خالی برداشت و تو صفحه اولش تاریخ و زمان رو یادداشت کرد و در صفحه بعد با خط درشت نوشت "نان بیات تنهایی"

حالا وقتش رسیده بود ، باید شروع میکرد و اون چیزی که تو ذهنش ایستاده بود و میدونست ارزش نوشتن داره رو به حرکت وا میداشت و فقط مینوشت

سکوت سردی اتاق مینا رو فرا گرفته بود و انگار مینا در مقابل ذهن خودش به دوئل ایستاده بود و هر لحظه یکی ممکن بود سکوت رو بشکند

مینا قلم رو بلند کرد و روی صفحه خالی گذاشت و نقطه شروع شعرش رو حک کرد و ادامه داد :

- روزگار سرد است
- روز کار سخت است
- روزه دار پر از درد است
- اما درست همان میشود که خواهد شد
- زنی در کافه نشسته
- مردی در کافه نشسته
- زن و مردی در کافه نشسته اند
- در کافه زن و مردی نشسته بودند
- کودکی در راه است
- روزگار سخت است
- روزه دار سرسخت است
- اما درست همان میشود که نباید

- کودکی در خانه نشسته
- نوجوانی در خانه نشسته
- نوجوانی در خانه نشسته بود
- کاش جوانی در خانه مینشست
- مردی در راه است
- روزگار درد است
- روز کار سرخ است
- روزه دار تعطیل است
- اما درست همان نمیشود که خواهد شد
- مرگی در راه است
- کاش زن تا ابد در کافه مینشست

وقتی به پایان رسید ، احساس میکرد خودش هم بزودی تمام میشه ، اما احساس پوچیش کمتر شده بود ، یک بار متن شعر رو از اول خوند و فکر کرد بهتره اسم شعرش رو توالی بگذاره اما میدونست این شعر بسختی معنی و منظورش رو میرسونه .

در هر حال مینا اولین شعر رسمی زندگیش رو گفته بود و هرچه قدر که دلش افسرده بود و توان خندیدن نداشت ، دوست داشت جشن بگیره . بنابراین دوید و از مغازه محله یه نوشابه سیاه گرفت ، یه سینی برداشت و یه لیوان نوشابه ریخت ، چند تا کالباس گذاشت تو پیش دستی ، خیار شورم کنارش تزئین کرد و روی پله چهارم برای پدرش گذاشت ، میدونست پدرش چیز زیادی نمیخوره اما دوست داشت دلش خوش باشه که یک نفر در جشنش شریکه ، بنابراین داد زد :

بابا غلام ، برات نهار گذاشتم

و رفت تو اتاق خودش که نهار بخوره ، هنوز اولین لقمه رو برنداشته بود که صدای افتادن فلزی رو توی حیاط شنید و بعد داد و هوار پدرش :

بی شرفهای نمک به حروم ، نهار درست حسابی رو خودتون میخورین ، کوفت و میدین من بخورم؟

مینا که از تعجب مات مونده بود یه لحظه بعد رفت تو حیاط و پدرش رو دید که روی پله ها نشسته و سینی رو کف حیاط پرت کرده گفت :

بابا غلام من که فقط یه نفرم به کی میگی بی شرفها ، تازه بخدا امروز فرصت نکردم غذای خوب بگیرم و زیر لب گفت :

یعنی اصلا کار نکردم

غلام هم گوشه‌اش سنگین بود و هم حافظه کاملاً خرابی داشت و گاهی ، البته فقط یک لحظه فکر میکرد زن و بچه هاش هستند. اما هنوز به حد آلزایمر نرسیده بود چون سریع بخودش می اومد، مینا میدونست تاثیر همون زهرماریاست . مینا هم که غذا پختن بلد نبود ، هر روز کار میکرد و پول مواد باباش رو کنار میگذاشت و از بیرون نهار میخرید و خیلی کم پیش می اومد غذایی درست کنه . چون پدرش که غذای زیادی نمیخورد خودش هم که فقط خودش بود.

در هر حال غلام گاهی اوقات اینطوری قاطی میکرد ، مینا دوید توی اتاق و چند تا تیکه کالباس تو لواش پیچید و به پدرش داد ، بابا غلام هم لقمه رو گرفت و حرفی نزد. و مینا دوباره برگشت داخل اتاق ، دفتر رو باز کرد و برای بار سوم و چهارم شعرش رو مرور کرد ، کم کم حس بی خیالی و بی تفاوتی جای خودش رو به شادی و شعف داد ، مثل دیوونه ها با خودش میخندید و گاهی اوقاتم دستاش رو به هم میکوبید ، با خودش فکر کرد اگر بتونه هرروز اینطوری شعر بگه شاید بتونه به کمک نرگس

کتابش رو چاپ کنه و میدونست حالا که قفل ذهنش باز شده حرفهای زیادی برای نوشتن داره ، با خودش گفت :

بعد از ظهر باید به این خانم زنگ بزنم و در موردش صحبت کنم شاید جایی بتونه کمکم کنه ، یعنی خودش گفت کمک میکنه. اصلا ظاهرا کارش همین کمک کردنه ، فقط باید حواسم و جمع کنم این دفعه خالی نبندم...

بعد از صرف نهار مینا روی تختش دراز کشید و سعی کرد بخوابه . اما کمی دلهره داشت ، از این میترسید که بخوابه و بیدار بشه بینه باز خواب بوده ، این مساله روانیش میکرد و دائم بالش رو مشت و مال میداد . بدتر از همه این بود که تا چشمهاشو روی هم میگذاشت یک مگس مزاحم می اومد و درست روی دماغش مینشست ، کلافه شد و شروع کرد به انجام دادن کاری که در این مواقع عادت داشت. یعنی شمردن گلهای قالی .

همیشه وقتی بیکار بود یا کلافه ، شمردن گلهای قالی و یا شمردن کاشی های حیاط تسکینش میداد و جالب اینجا بود که هیچوقت تعداد گلهای قالی و کاشی های حیاط رو نمیدونست. چون اگر تعدادشون رو حفظ میکرد سوژه ای برای شمردن باقی نمی ماند و در واقع گلهای قالی رو میشمرد و دوباره میشمرد و سه باره میشمرد تا اینکه ذهنش کوتاه بیاد ، نوعی حالت خاص روانی که مخصوص خودش بود و تسکینش میداد

شروع کرد به شمردن :

یک ، دو ، سه ، چهار ، ...

به گل بیست و یکم که رسید شمردن رو متوقف کرد. روی گل بیست و یکم ، خالی قرمز و برجسته پیدا کرد ، از تخت که پایین اومد و دقیق تر شد ، کفشدوزکی رو دید که روی گل قالی به این طرف و آن طرف میرفت ، جلوتر رفت و اون رو برداشت و

روی دست چپش گذاشت و با دقت نگاهش کرد. کفش دوزک شروع به حرکت روی دستهای لطیف و کوچک مینا کرد و یک حس قلقلک ضعیف رو در وجود مینا ایجاد میکرد، وقتی مینا دستش رو بالاتر گرفت و انگشتش رو اشاره کرد، کفش دوزک خودش رو به نوک انگشت اشاره مینا رساند، بالهای قرمز و سختش رو باز کرد و بعد بالای سرخ و نرمش رو بیرون داد و پرواز ... و از اتاق بیرون رفت. مینا هم دوید و کنار درب اتاق ایستاد و دور شدن کفش دوزک رو در آسمان نگاه کرد، لبخندی زد و با خودش گفت:

چرا این کفش دوزک همیشه وقتی به نوک چیزی میرسن، زود میرن؟ حتما باید به قله برسن ...

و در حالی که انگشتش هنوز به حالت اشاره به سمت آسمان بود ادامه داد:

این کفش دوزکها با این جثه ریزشون بین چطور آدمهارو مجبور میکنن به آسمون اشاره کنن...

لبخندی زد و برگشت به اتاق و روی تخت آرام دراز کشید، فکر میکرد، به کفش دوزک و پروازش فکر میکرد و با همین فکر خوابش برد و گلهای قالی رو فراموش کرد.

ساعت رو نگاهی انداخت و متوجه شد که ساعتی رو خواب بوده، صورتش عرق کرده بود و دستاش خوابیده بودن، حس کرد نیاز داره که چای بنوشه با سنگینی تمام بلند شد، به آشپزخانه رفت و کتری رو روشن کرد. از بیرون صدای گنجشک می اومد، خیلی سر و صدا میکردند و انگار حرفهاشون هیچ وقت تمومی نداشت. مینا با خودش فکر کرد، چه خوب میشد من هم کسی رو داشتم که گاهی اوقات باهاش

صحبت میکردم ، البته فقط وقتی که میخواستم . واگر نه دوست ندارم یکی مثل این رفیق گنجشکمون همیشه رو مخ باشه . لحظه ای مکث کرد و زیر لب گفت: ولی هرچی بود ارزششو داشت .

وقتی چای آماده شد یه لیوان برداشت و شیرین کرد و اول برای غلام برد . میدونست این یه مورد رو هیچ وقت پرت نمیکنه توحیاط ، همینطور که به لیوان پر از چای نگاه میکرد از پله ها بالا رفت و پدرش رو صدا زد :
بابا برات چای نبات آوردم ...

سینی رو گذاشت رو پله و برگشت . لیوانی که روش نوشته بود کافه رو برداشت و لحظه ای به فکر فرو رفت ...

همان لیوانی بود که مهرداد باهاش چای میخورد و حالا مال مینا بود خیلی به این لیوان علاقه داشت و هر بار که نگاهش میکرد هوس نوشیدن در وجودش چند برابر میشد ، چای رو که تو لیوان ریخت آروم گفت :

مینوشم به یاد همه کسانی که الان تو دنیا هوس چای کردن و ندارن که بنوشن و با خودش فکر کرد ، خوب تبریز الان گرمه ، شاید کسی طرفهای سبیری یا هر جای دیگه تو این دنیای خراب شده ، همین لحظه جونش بنده یه فنجون چای باشه و شاید یه زندانی تو بند آخرین آرزوش این باشه... عجب خدا ، بازم این افکار روانی تو سرم اومدن ... چای چای چای ... یه آدم بیشتر و کمتر ، یه هوس لحظه به لحظه بیشتر و کمتر ، خدا جون ، چرا باید زندگی رو با این همه بازیهای کثافتش دوست داشته باشیم .

و در حالی که لیوان چای رو طوری که انگار لیوان آب جو دستش باشه ، بالا و پایین میدرد ، گفت:

زندگانی ما زنده مانیه ، آره عزیز ، همینه که مینا میگه ... خیلی خودتو بکشی تازه
میبینی همونجا وایستادی که بابابزرگ ایستاد ...

خنده مسخره ای کرد و چای رو سر کشید

بعد از نوشیدن چای ، احساس سبکی بهش دست داده بود. اما میدونست این احساس
موقتی و بعد از چند دقیقه ، فضای سنگین و ساکت خانه بالهای سبکیش رو خواهد
شکست . بنابراین تصمیم گرفت غروب برای پیاده روی بیرون بره ، میدونست که با
خانه نشینی داره از مشکل اصلیش یعنی وسوسه برای پول درآوردن به روش همیشگی
، فرار میکنه و با این تصمیم میتونست خوددار بودن رو هم بیشتر تمرین کنه و به
اصطلاح بجای فرار از مشکل بایسته وچهره به چهره مبارزه کنه . ولی هنوز تا غروب
زمان داشت . دفتر شعرش رو برداشت ، اولین شعرش رو دوباره مرور کرد و در حالی
که انگار فکری تازه به ذهنش رسیده باشه ، چشمهایش درخشید و صفحه ای تازه باز
کرد و با قلم نقطه شروع جدیدی روی کاغذ گذاشت و ادامه داد :

_ بوی بهار می آید

بوی بهار

از میان ناله های آدمهای نادان خوشبخت می آید

بوی فصلی تازه

از میان لباسهای کهنه مهرداد

در آخرین روزهای اسفند می آید

روی پل سفید رنگ روستای جناب

دختری با گونه های سوخته

و دامن کثیف قشنگش

سنگ به رودخانه می اندازد

آن رودخانه منم

آن پل تو

برای آنکه از من بگذرند

تو آنجا هستی

همیشه تا آخرالزمان

تا بدانی همه میگذرند

اما

دوست ندارم با دستان کثیف تو به بهشت بروم

ترجیح می دهم با دستان پاک خداوند به جهنم وارد شوم

باز بوی بهار آمد

باز بوی لباسهای کهنه مهرداد

در اولین روز بهار آمد

این بار نمیشینم

این بار نمی ایستم

این بار راه نمی روم ، نمی دوم

این بار فریاد می زنم

آه ای مهرداد ، مهرداد ، مهرداد

خاک بر سر آدمهای زمین

خاک بر سر من

که همیشه شعر گفته ام

آنگاه خوابیده ام

خودش هم باور نداشت چقدر روان و بدون تعارف با خودش ، همه چیز رو روی کاغذ مینویسه . تا اون لحظه دو شعر نوشته بود و هنوز سیر نشده و بود. حس میکرد اگر تا شب پای اون دفتر بنشینه ، باز هم نوشتنش تمام نمیشه . با این حال میدونست یک جای کارش مشکل داره و نمیتونست کامل تمرکز کنه ، افکار درهم و برهم دائم سراغش می اومدن ، احوال پدرش ، سکوت مرگبار اتاقش و از همه مهمتر نیازهایش ، هنوز یک روز کامل هم به این روش زندگی نکرده بود ، اما بحران مالی که در آینده سراغش می آمد رو نمیتونست نادیده بگیره . حتی وقتی به مسائل خوب فکر میکرد ، انگار گوشه ای از مغزش روی این مساله قفل شده بود که زمزمه میکرد :

حواست باشه ، ممکنه شرکت قبولت نکنه و اونوقت باید بازم بیافتی تو خیابونا باید سعی خودش رو میکرد تا حداقل امروز رو درست بگذرونه و اگر امروز درست ولی بسختی میگذشت ، میدونست فردا که از خواب بیدار بشه ، ممکنه به روش قبل زندگی کنه . نمیشد زیر قولی که بخودش داده بود بزنه ، میخواست بایسته ، محکم بایسته و مبارزه کنه ، با خودش فکر میکرد شاید این سالها برام عقده شده و الان یه دختر عقده ایم ، اما دوست نداشت همه چیز و همه کس رو مقصر بدونه ، میخواست خودش رو بسازه تا شاید یک روز بتونه پدر پیرش رو هم بسازه . باید ابتدا زخمهای خودش رو درمان میکرد و بلند میشد و بعد شروع بساختن اطراف میکرد و میدونست اینها فقط تاثیر اون خواب و حرف شهرام نیست و اگر نرگس رو نمیدید و در همان برخورد کوتاه ، شیفته نمیشد ، الان خونه نبود ، جای دیگه بود ، اونجا که هر روز بود ، جایی که بنظر پول بسادگی ولی عمیقا بسختی بدست می اومد ، نه بخاطر فشار جسمی و جنسی ، بلکه بخاطر بار روانی که بدنبال داشت ، تا حدی که مینا خودش رو روانی صدا بزنه . مینا در همان لحظات کوتاهی که کنار نرگس نشست ، باورش کرد و حالا

میخواست مثل اون باشه ، با ارزش ، پر از جذبه و احترام و با این همه حس میکرد گیر افتاده و در برزخی که آغازش با شهرام بوده ، داره کم میاره .

بالاخره زمان گذشت و غروب شد ، مینا لباسهایش رو پوشید ، دفترش رو برداشت و از خونه بیرون زد . میخواست به پارک بره ، شنیده بود معمولاً به شاعر از مناظر و زیبایی های اطراف الهام میگیره و میخواست برای مدتی هرچند کوتاه محیط اطرافش زیبا و سرسبز باشه تا شاید بتونه شعری هم درباره امید به زندگی بگه . پس کنار خیابان آزادی ایستاد و به تا کسی که داشت رد میشد گفت :

دربست ، شاهگلی

یک دفعه چند تا ماشین با هم ترمز کردند ، مینا درک نمیکرد بخاطر کلمه دربست این همه ماشین شخصی جلوش ترمز زدند یا بخاطر کلمه شاهگلی. و به چهرهشون که نگاه میکرد ، چیزی غیر از نیاز و گاهی طمع نمیدید . پول ، محبت و شاید ترحم ... چطور میشد شعری بنویسه تا اینها رو توضیح بده ، و با خودش فکر میکرد ؛ چرا یک فرد ، یک زن ، مثلاً خود من ، گاهی اوقات اینقدر ارزش پیدا میکنیم و ساعتی که گذشت مثل شکلاتی که خورده شده ، پوستمون و میندازن سطل آشغال و برعکس چرا گاهی از نگاه یک زن ، یک مرد تبدیل به ماشین پولسازی میشه و خانواده ها چی میشن؟ و وقتی چطور میشه در عرض یک ساعتی که با کسی هستیم این همه تغییر کنیم ، مدتی کنار کسی باشی ، شخصی ترین مواردش رو ببینی و بشنوی و بعد یک دفعه اینقدر غریبه و بی ارزش بشی . نیاز چی کار میکنه؟ آدمها واقعا چی بودن؟ چی هستن؟ چی میشن؟

راننده صدا زد :

خانم پیاده نمیشین؟

مینا که یک دفعه از افکارش بیرون پریده بود ، هواسش نبود کی سوار شده. دستپاچه از راننده قدردانی کرد و پیاده شد ، از پله ها بالا رفت و کنار آب ، روی نیمکتی خالی نشست ، دفترش رو بیرون آورد و وانمود کرد که داره مطالعه میکنه . اما حواسش جای دیگه بود ، به خانواده های ظاهرا خوشبختی نگاه میکرد که برای تفریح به اونجا اومده بودند ، بچه هایی که میدویدند و همسرانی که لبخند میزدند و گاهی زنانی رو میدید که چشمهاشون حسود شده بود و مردهاشون که سعی میکردند مودب باشن و خیلی رفتارهای دیگه که مینا میتونست همشون رو حس کنه، اما میدید که در اون بین غریبه است ، تجاربش تکراری و احساساتش یکدسته . با اینکه با یک نگاه میتونست احساس آدمها رو درک کنه اما اون احساس رو فقط در دیگران تجربه میکرد و خودش بی حس شده بود . بعد از اینکه کلی به آدمها و رفتارهای متفاوتشون فکر کرد ، به آب خیره شد و سعی کرد آب رو هم مثل مردم احساس کنه ، اما نشد. آب خیلی ساده ، عمیق و تودار بود و مینا دوست داشت برای اینکه حسش کنه خودش رو بندازه تو استخر شاه گلی . براش عجیب بود ، چون در اتاق کوچک و کسل کننده خانه شعر گفته بود اما حالا ، اینجا بین این همه آدم با حواس غریب ، آب ، سرسبزی و ... هیچ کلمه ای به ذهنش نمیرسید . با خودش فکر کرد که دلیلش چیزی جز غم ، غصه و تنهایی نمیتونه باشه و شعراش و زندگیش روح غم انگیز و تنهایی داره که خجالتیه و بین جمع پنهان میشه و شاید به اون مناظر زیبا در تنهایی نیاز داره تا بهتر پرواز کنه و محیط ساکت اتاقش بسیاری از عناصر شعرش رو کامل میکرد .

به دورتر که نگاه کرد ، سه پسر بچه که هر کدام تخته بلند و نازکی در دست داشتند ، پشت سر جوانی که عینکی تیره به چشم و عصای سفیدی در دست داشت در حال ادا در آوردن و مسخره بازی بودند ، مینا شاهد این صحنه ، تحت تاثیر قرار گرفته بود و تأسف میخورد که یک دفعه مردی میانسال دست همسرش رو رها کرد و گوش یکی

از پسرها رو گرفت و با خودش به گوشه ای کشید و شروع کرد به تادیب پسرها ، پسرها هم با کمی التماس و زاری خودشون رو از چنگ مرد آزاد و شروع کردند به دویدن و زبون درآوردن . مینا نمیدونست حالا باید بخنده یا گریه کنه ، جوان نابینا که خودش لبخند به لب داشت با اعصاش نیمکت رو امتحان کرد ، نشست و طوری که انگار حس کرده بود انتهای نیمکت هم فردی نشسته گفت :

ما آدمها همیشه اشتباه میکنیم ، بچه و بزرگ نداره فقط... و ادامه نداد . مینا که قیافش علامت سوال شده بود گفت :

میشه بگید فقط چی؟

مرد نابینا پاسخ داد :

آدمها هرچی بزرگتر میشن اشتباهاتشونم بزرگتر میشه ، ولی ما بچه ها رو دعوا میکنیم مینا هم گفت :

بچه ها تکرار میکنن فقط در حد کوچکتتر

مرد نابینا خندید و گفت :

البته ، حق با شماست بنده میثم رهنما هستم

- نادری هستم ، مینا نادری

- خانم نادری ، خبر دارید شما امروز روی نیمکت تخصصی من نشستید

- یعنی میفرمایید این نیمکت پارک رو شما اجار کردین؟

- نه ، خواهش میکنم ، منظورم این نیست . من هر روز این ساعت روی این نیمکت

میشینم ، الان هشت سالی میشه ، میشه گفت خیلی ها میدونن. شما اگر خبر ندارید یا

اهل تبریز نیستین یا شاه گلی زیاد نیومدین . میخواستم بگم خوشحالم که امروز روی

این نیمکت یه مهمون ناخونده دارم

- ممنون از لطفتون ، من اهل تبریزم اما درسته زیاد این طرفا نیام . میشه پرسیم هر روز این ساعت اینجا چی کار میکنید ؟

- خوب شعر میخونم

- یعنی یه کتاب شعر با خط مخصوص خودتون دارید ؟

- نه ، حفظ میکنم و اینجا که میام زمزمه میکنم ، وقتی شعر میخونم احساس پرواز میکنم و حس آرامش غریبی بهم دست میده .

مینا حرفی نزد ، داشت فکر میکرد که این مرد نابینا چقدر احساس لطیفی داره و تنها با زمزمه کردن یک شعر اینقدر لذت میبره. دوست داشت دفترش رو باز کنه و یکی از شعرهاشو براش بخونه تا نظرش رو بدونه اما خجالت میکشید
مرد پرسید :

شما چطور ؟ شما هم برای اوقات فراقت برنامه خاصی دارید ؟

- خوب من گفتم زیاد اینجا نیام ، تو خونه حوصله ام سر رفت ، اومدم هوایی بخورم . گاهی اوقات هم کتاب میخونم.

- چه خوب ، دوست دارید شعری که امروز قراره زمزمه کنم رو براتون بخونم؟
اولش مینا کمی تردید داشت و چیزی نگفت ، اما دلش به حال جوان نابینا میسوخت.
بنابراین گفت :

- خیلی خوب ، منتظرم

مرد نابینا که در مینا کمی استرس و تردید رو حس میکرد گفت :

زیاد طولانی نیست ، میخونم ، تموم که شد باید برگردم خونه

مینا هم پاسخ داد :

خواهش میکنم ، من امروز اینجا مهمون نیمکت شما هستم ، با یک شعر زیبا از من پذیرایی کنید

و لبخندی زد ، اما با خودش فکر کرد که این لبخند رو که نمیبینی ، پس به شکل مزحکی بلند خندید و بعد احساس کرد قیافش مثل خلها شده ، گلوشو صاف کرد و ادامه داد :

خوشحال میشم بشنوم.

مرد نابینا شروع کرد به خواندن شعر :

"ذهنم از خاطره ها آلوده ست ، و روانم از دور
مثل یک باغچه در گوشه یک خانه به امید درختانم ،
و به مانند خیابان به تکاپوی سحر می خندم
من در اندیشه یک ذهن به ذهنی دیگر افتادم
و در اندام ملوس گربه ، حيله ها خواباندم
شهر در فکر قدمهای مسافر مرده است
من در اندیشه شهر ،

قرضها را چه کنم ؟

من به اندازه یک تنگ ، به ماهی ،

فضا مقروضم

و به اندازه یک شیشه به باد ، عبور

همه قرضم من

من تمام قرضهای کارمندان زمین را دارم

و به اندازه زنهایشان ، ترس

شب چه می خواند باز ؟

باد از خانه همسایه مان بوی هوس می آرد

باد در ذهن سحر - دختر همسایه - وزشها دارد

طرح غم می دهد این شهر عجیب .
 با نسیمی که وزید ، شهر از بوی هوس خالی شد
 و نسیمی دیگر ، بوی تملق آورد .
 کودکان این شهر ،
 همه لبریز سوالند ، همه منگ :
 بوستان یعنی چه ؟
 کاشف بوته که بود ؟
 آخرین بار که گل را بوید ؟
 کودکان این شهر ،
 سخت در حاصل جمع ندانمکاری ، منگند
 چه خیالاتی ،
 بالغین این شهر ، همه لبریز سوالند هنوز
 کودکان یعنی چه ؟ "

مینا مدتی به فکر فرو رفت و شروع کرد به زمزمه کردن قسمتی از شعر :
 کودکان این شهر ، سخت در حاصل جمع ندانمکاری ، منگند
 و ادامه داد :
 آقای رهنما ، نگفتید شعر از کیه ؟
 اما مرد نایینا بدون خدا حافظی رفته بود
 مینا بلند شد تا مرد رو لابلای جمعیت پیدا کنه . مرد داشت دور میشد . مینا به سمتش
 دوید و گفت :
 - آقای رهنما چرا رفتید ؟ حرف بدی زدم ؟

- نه ! خواهش میکنم خانم نادری! بی ادبی من رو ببخشید که بدون خدا حافظی رفتم. وقتی مدتی ساکت بودید فکر کردم که باید برم و شما رو با افکارتون تنها بگذارم

- چرا همچین فکری کردید؟

- معذرت میخوام اما معمولاً مردم دنبال راهی میگردن از آدم نابینا و پررویی مثل من فرار کنن ، منم یاد گرفتم تا کسی رو خسته نکردم خودم برم...

- این اشتباهه ، شما خودت به خودت این رو ثابت میکنی در حالی که آدمها با هم فرق میکنن ، تازه دلیل نمیشه خدا حافظی نکنید

- به هر حال من معذرت میخوام و اگر اجازه بفرمایید مرخص میشم

مینا خدا حافظی کرد و هر دو از هم دور شدند ، اما حس دلتنگی تو دلشون موج میزد ، مینا با خودش گفت :

شاید شاعر خودش بوده اما مثل من اعتماد به نفس برای ارائه نداشته ، شاید هم به همین خاطر فرار کرد . ولی شعرش بد نبود ، معنی خوبی هم داشت ، من کاملاً متوجه شدم ... منم باید شعرامو ببرم پیش نرگس ، هرچی میخواند بگه یا بشه .

مینا دوباره برگشت و دور شدن مرد نابینا رو بین جمعیت نگاه کرد. این صحنه شعری رو به ذهنش القاء میکرد ، قبل از رفتن دوباره روی نیمکت نشست و یادداشتی نوشت . مردمی که از کنارش عبور میکردند بخاطر حرکات و رفت و برگشت مینا توجهشون جلب شده بود و گاهی تو ذهنشون افکاری داشتند که بیشتر قضاوت بود . مینا بی توجه مینوشت و صدای دسته ای از پسران جوان که پیشنهاد تلفن میدادند رو نشنید ، اما وقتی یادداشتش تموم شد چند کارت که روش شماره تلفن نوشته بود روی نیمکت پیدا کرد و اونطرف تر چند جوان منتظر برای دریافت نتیجه کار.

وقتی برگشت یک راست به اتاقش رفت و یادداشت هاش رو پاکنویس کرد و بعد سراغ صندوق پول رفت تا با مشکلی که از صبح ذهنش رو آزار میداد روبرو بشه .

بیست و هشت هزار تومان پول از آخرین کاری که کرده بود باقی مانده بود. یخچال هم که خالی بود و خیلی زودتر از چیزی که فکر میکرد به نداری میخورد. چیزی برای فروش نبود چون غلام قبلا هر چیزی که میشد رو فروخته بود. قسمتی از ذهنش وسوسه میکرد:

یک روز بسختی گذشت اما روزهای سخت تری بدون غذا و ... در پیش خواهد بود. از فردا صبح به کاری مشغول باش که شکمت رو سیر نگه میداشت و شکرگذار باش مینا سرش رو تکون میداد و تند و تند قدم میزد تا صدای وسوسه ها رو نشنوه تا اینکه بالاخره موفق شد از خودش به شرطی وقت بگیره:

فقط یه هفته امتحان میکنم و غذای ساده، حاضری و ارزون میخورم تا شعرهای بیشتری بنویسم و کارم مشخص بشه. اگر لازم بشه موبایلم رو میفروشم

اون شب مینا در اتاق ماند و فقط نوشت تا اینکه متوجه مطلبی شد، سرعت زیادش در نوشتن یک دلیل داشت؛ وقتی بر میگشت و دفترش رو که هنوز از تولدش یک روز کامل نگذشته بود از ابتدا مطالعه میکرد، متوجه چیزی میشد. همه شعرهاش یک دست بودند و با اینکه هر کدام موضوع و نام جداگانه ای داشت اما در کل داستان یکسانی رو دنبال میکردند، بطوری که انگار داستان زندگی بود و نه الهامی از طبیعت و یا حوادث روزمره، چرا که اتفاقات روزمره فقط اشاره بود، اشعار مینا بیشتر به گذشته اشاره میکرد و نان بیاتی که صبح خورده بود به زندگی بیات و خالی روزهای زندگی اشاره میکرد، روزگار سرد و ناله های آدمهای نادان خوشبخت و مرد نابینا ...، حس میکرد این کتاب رو قبلا نوشته و با وجودش زندگی کرده و حالا میدونست چرا کلماتی که تا دیروز روی زبانش قفل شده بودند براحتی روی کاغذ میریزن و تبدیل به شعری غمگین میشن. یک روز رو متفاوت زندگی کرده بود و داشت تفاوت گذشته که روحش رو آزرده بود مینوشت.

مینا تا دیروقت نوشت و پاکنویس کرد تا اینکه صبح از خواب بیدار شد و متوجه نشد کی خوابیده. ساعت نه صبح بود و احساس گرسنگی و بوی بد دهان آزارش میداد. بلند که شد خودش رو میان کپه ای از کاغذ پیدا کرد.

- خدایا تا چه ساعتی، چقدر نوشتم؟

دست، صورت و دهانش رو شست، سماور رو روشن کرد و برای خریدن نان تازه از خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود، ناوایی هم. تازه نون و کمی پنیر ليقوان خریده بود که صدای گریه پسر بچه ای توجهش رو جلب کرد.

- چیه پسر کوچولو چرا گریه میکنی؟

پسر بچه با صورت آفتاب سوخته و لباسهای کهنه و کثیف، چشمهایش رو میمالید و گریه میکرد. مینا دوباره پرسید:

- چی شده پسر؟

- پولم و گم کردم...

- پوله چی؟

- مامانم داده بود نون بخرم...

مینا با خودش گفت:

وای همون داستان تکراری برای پول درآوردن

خیلی جدی رو به پسر بچه کرد و گفت:

خوب بگردی پیدا میکنی

و پشت کرد و رفت. چند قدم که دور شد یاد شعر خودش افتاد

" بوی بهار

از میان ناله های آدمهای نادان خوشبخت می آید

بوی فصلی تازه

از میان لباسهای کهنه مهرداد

در آخرین روزهای اسفند می آید

روی پل سفید رنگ روستای جناب

دختری با گونه های سوخته

و دامن کثیف قشنگش... "

بی اختیار چشمهایش نمناک شد ، ایستاد ، برگشت و به عقب نگاه کرد ، پسر بچه رو دید که آرام درحالی که چشمهایش رو میماله به سمتی که معلوم نیست کجاست میره . احساس میکرد اون پسر هرچه دورتر میشه بزرگتر میشه ، انگار داشت رشد میکرد و الان چیز جدیدی رو هم یاد گرفته بود . به سمت پسر بچه دوید و پرسید :

چند تا نون باید میخریدی؟

پسر بچه حق حق کنان جواب داد :

پنج تا...

مینا دست پسرک رو گرفت و با هم به سمت نانواپی دویدند . صف یکی ها خالی بود ، نفری یکی گرفتن و با سه تایی که قبلا مینا خریده بود میشد پنج تا . پسر خندید و رفت . مینا نتوانست دوباره نون بخره ، چون فرآخر بود و تمام شد. مجبور شد نان کره ای بخره ، خوشمزه بود ولی گرانتر تمام میشد اما از اینکه به پسری با لباسهای کهنه در آخرین روزهای خرداد کمک کرده احساس خوبی داشت .

صبحانه که خورد نوشته هاش رو مرتب کرد ، موبایلش رو آورد ، کارتی که نرگس میرپرور بهش داده بود برداشت و شماره رو در حافظه گوشیش ثبت کرد. میخواست تماس بگیره که موبایلش زنگ زد ، شماره آشنا نبود . کارت رو کنار گذاشت و به موبایلش جواب داد :

- سلام خانم نادری ، قبلا با هم آشنا شدیم ، اصغری هستم و در صورتی که همکار ما بشید مستقیما زیر نظر من خواهید بود . الان لطف کنید تشریف بیارید داخل اتاق جهت توجه بیشتر

اتاق تاریک بود اما نور روشنی از میان پرده به داخل میدرخشید و مینا توجه میشد :

این کار رو نکنید و... این کار رو بکنید و اگر نکنید این میشود و آن نمیشود

مینا میشنید ، اما شنیدنش مانند نشنیدن بود ، چطور میشد شنید و این همه باید و نباید رو نشنیده گرفت و عمل نکرد و پول گرفت ، باز هم افکار روانی داشت جلوی پیشرفتش رو میگرفت ، سعی میکرد تمرکز کنه ، باید اون شغل رو بدست می آورد و بالاخره توجه شد . و جملات آخر حسام در اتاق :

یک هفته بعد کارتون رو شروع میکنید ولی امروز رو از همین لحظه تا عصر اینجا باشید تا بیشتر با محیط کار آشنا بشید

و بعد مینا رو به بیرون اتاق راهنمایی کرد اما افکارش مشغول بود :

جذاب بود ، ریزه میزه ، چشمش ... چشمش ... عجب نگاه غمگینی داشت ، چقدر ... احمق نشو ، باز میخوای خر بشی ...

و حسام جرات نداشت یک بار دیگه عاشق بشه اونم با یه نگاه .

مینا در سالن ، پشت میز منشی نشسته بود و داشت با فرمهای مختلف بازرگانی آشنا میشد و هر از گاهی به ساعت نگاهی میکرد . حسام دائم از اتاق بیرون میزد و به آشپزخانه که اتاق کوچکتری بود سر میکشید . یکی از کارمندا که دختری جوان بود کنار میز منشی اومد و سلام کرد :

شما جای خانم رضایی اومدید ، ... من قبلا شما رو جایی ندیدم...

مینا انکار کرد و دختر به اتاق برگشت و مینا میتونست صدای پیچ دو نفر رو بشنوه.

اهمیت نداد . این بار که حسام از اتاق بیرون آمد به سمت منشی رفت و پرسید :

خب ، همه چیز مرتبه ، مشکلی نیست؟ سوالی ندارید ؟ هرچی هست الان پرسید.
و مینا پاسخ داد :

همه چیز مرتبه ، خطوط هم یاد گرفتم ، اگر کاری هست کمکتون کنم.
حسام به اتاق برگشت و بعد از مدتی با خط داخلی خانم نادری را به اتاقش خواست.
- خانم نادری حالا که کار رسمیتون شروع نشده ، به من کمک کنید تا گارانتی های
انبار رو طبق کارت لیست کنیم تا اینکه هفته بعد دوره یک ماهه آزمایشتون شروع
بشه

وقتی این رو میگفت مینا حس کرد آب سردی روش ریختن .

- دوره آزمایش یک ماهه ؟

- بله ، فراموش کرده بودم . شما یک ماه برای ما کار میکنید اگر مناسب بودید ،
استخدام میشد .

- اما شما مهمترین بخشش رو فراموش کردید . بهتر بود همون روز اول که برای
تکمیل فرم اومده بودم ...

و مینا حرفش رو قورت داد ، با خودش فکر کرد که در این اوضاع و احوال کاری
باید دو دستی به همین چسبید و این من هستم که باید خودم رو با شرکت هماهنگ
کنم. اما نگران حقوق بود و به پس اندازی که هیچ وقت نداشت و آرزو میکرد کاش
میداشت. فکر میکرد و با خودش گفت :

یک ماه و اگر قبول بشم بعد از یک ماه یعنی در کل تا دو ماه دیگه از پول خبری
نیست ... چطور سر کنم ؟ ...

حسام ادامه داد :

البته برای این یک ماه آزمایش حتی در صورتی که قبول نشید که مطمئنم میشد دو
سوم حقوق توافقی رو پرداخت میکنیم ، ما که برده کش نیستیم ...

مینا لبخند زد . در حالی که میدونست هنوز یک ماه سخت رو در پیش داره اما بهتر از دو ماه سخت بود . مینا که میخواست بحث رو عوض کنه گفت:

- به هر حال راه دیگه ای که ندارم . فقط ببخشید از کجا مطمئن شدید که من قبول میشم ؟ ...

اما زود سرش رو پایین گرفت و حسام هم که کمی تا بنا گوش سرخ شده بود سوال رو مثلاً نشنید . ولی شاید اگر حسام پاسخ این سوال رو میداد انرژی در وجود مینا بیدار میشد که تا حد بالایی به باور میرسید . براش خیلی مهم بود که ظاهرش به مردم استعداد درونیش رو نشون بده . اما نشد .

عصر که همه کارمندها رفتند و مینا هم میرفت ، حسام پرسید :

خانم نادری خسته نباشید ، فردا هم میایید ؟

مینا با تعجب پاسخ داد :

- اما قرار شد که بعد از یک هفته...

- آه بله ، فقط خواستم مطمئن بشم که توضیح دادم

و با دستپاچگی دوباره گفت :

میدونید که چه روزی میشه ؟

- بله ، شنبه میشه ... حتما میام ... قول میدم... اگر هم با شرایط جدیدی که امروز فرمودید ، نتونستم بسازم حتما خبر میدم تا کار شرکت عقب نمونه. شما برده کش نیستید و منم بد قول نیستم .

مینا بعد از خداحافظی و خروج از ساختمان به این فکر میکرد چه خوب که نرگس قرار رو برای بعد از ساعت ۵ گذاشته و حالا نیم ساعت فرصت داره تا سر وقت به قرارش برسه. در طول زندگیش کلی قرار گذاشته بود که مربوط به کار سابقش میشد اما این دو قرار کاملاً متفاوت و سرنوشت ساز بودن .

چهار راه آبرسانی کم کم داشت شلوغ میشد. دانشجویان دختر و پسر از هر طرف سرازیر میشدن و کافه ها و پیتزا فروشی ها پر میشد. مینا زیر پل روگذر ایستاده بود و سعی میکرد از چشم گشت ارشاد پنهان بمونه. ساعت که پنج و نیم شد ماشین سیاه رنگی کنار پای مینا ترمز کرد، مینا گمان کرد مزاحمه و صورتش رو برگردوند. اما بسرعت متوجه شد که نرگس میرپرور پشت فرمان تویوتا نشسته.

- خانم نادری ... مینا خانم ..

مینا لبخند زنان به سمت ماشین رفت

- سلام، ببخشید فکر کردم کس دیگه است

- سلام عزیزم، باشه، حالا بیا بالا

هوای ماشین مطبوع و خنک بود و بوی تازگی میداد.

- خانم میرپرور ببخشید مزاحم شما شدم

- دختر جون این حرفا و تعارفا رو کنار بذار، من کارم اینه. حالا کجا دوست داری

صحبت کنیم؟

- خوب همینجا خوبه؟

نرگس خنده ای کرد و گفت:

مینا جان ...؟ بنظرت اینجا فضای مناسبی برای گفتگو در مورد ادبیات و شعره؟ اگر

موافق باشی بریم ولی عصر پاتوق بچه های تاتر و شعر

مینا که ذوق کرده بود، موافقت کرد.

فضای کافه تاریک و روشن بود و دیوارهایش پر بود از تصاویر بازیگران سینما، آلپاچینو، چارلی چاپلین و ... آدمهای قهوه بدست یا سیگار به لب، آرام در حال

گفتگو بودند و از دور خیلی محترم بنظر میرسیدند ، پر از پسر و دخترهای مجرد ، اما از نگاههای هیز خبری نبود . مینا با خودش آرام گفت :

اینجا پر از آدمهای سیره...

اما نرگس شنید و با لبخند گفت :

شکم سیر ؟ چشم سیر ؟ و یا زندگی سیر ؟

و با هم پشت میز دو نفره نشستند . منوی سفارش که جلدی چوبی داشت روی میز بود

و نرگس از مینا خواست تا سفارش بده . مینا منو رو برداشت و نگاهی انداخت

چای ۱۰۰۰

.

قهوه ترک ۳۰۰۰

.

هات چاکلت ۳۰۰۰

.

هات چاکلت مخصوص ۳۷۰۰

و ...

تو دلش گفت :

ارزونترین همون چای خودمونه

و سفارش چای داد و بعد منو رو به نرگس داد . تو دلش آتیش بود :

عجب غلطی کردم ، نکنه الان از اون چاکلت ها یا قهوه ها سفارش بده ... خدایا

ورشکست میشم .

نرگس :

لطفا دو فنجان چای

پیشخدمت که پسری جوان و مودب بود پرسید ؟

خانم میرپرور ، کتاب برای مطالعه تقدیم کنیم؟

- امروز نه ، خیلی ممنون

مینا که هنوز داشت نفس راحت میکشید پرسید :

کتاب؟ مگه اینجا کتاب هم اجاره میدن ؟

- نه عزیزم ، سرویس مطالعه کتاب رایگانه. البته فقط تا دم درب خروج . بعدش باید

کتاب رو پس بدی . اکثر آدمهایی که اینجا هستن یا بازیگر تئاتر هستن یا نویسنده و

شاعر و یا به طریقی به هنر مربوط میشن . بینشون افراد زیادی پیدا میشه که از جامعه

بریدن و شاید به این دلیل فکر کردی آدمهای سیری هستن و درست هم هست . من

پنج ساله اینجا میام و یه جورایی همه بچه ها رو میشناسم. مثلاً پسری که کنار دیوار

نشسته رو میبینی ؟ گوشه سمت چپ

- همون که فقط سیگاراش رو نگاه میکنه ؟

- آره ، اسمش مسعوده ، شاعره و نویسنده است . اما فقط یک کتاب چاپ کرده .

- چرا؟

- شریکش اولین کتاب رو براش چاپ کرد ، بعد با هم کار کردن و پولدار شدن ، بعد

از دو سال آقای شریک مورد اعتماد ، یه شبه همه پولش رو بالا میکشه و بهش میگه

گمشو . از اون روز اطرافیانش میگن حدوداً شیش تا کتاب نوشته اما نمیتونه چاپ کنه

.

- چرا ؟ چون افسرده شده ؟

- نه . چون پول نداره چاپ کنه . دوستاش میخوان کمکش کنن قبول نمیکنه . چون

میترسه از دستشون بده . اینجا پر از اینجور آدماست . هنرمندایی که آثارشون رو

دزدیدن ، شاعرای عاشق شکست خورده ، نویسنده های افسرده و آدمای خوبی که

قربانیه سادگی خودشون و طمع اطرافیان شدن. باقیشونم که مشکل مجوز نشر دارن. مخصوصا در مورد موسیقی.

- آه بله ... شنیدم. خب شما چرا اینجاییں؟ شما که شکست نخوردین؟

- من اینجا میام تا به خانم هایی که به این روش غرق میشن کمک کنم و البته به افرادی هم که هنوز تجربه کافی ندارن کمک میکنم. در مورد مجلس شاعران جوان

چیزی شنیدی؟

- نه، نشنیدم.

- خب میشنوی. حالا بریم سر اصل مطلب. از شعرهای خودت نمونه برام آوردی؟

- بله، اینجااست

و دسته ای کاغذ دست نوشته به نرگس داد. نرگس اشعار را تکه و پاره مطالعه کرد و گفت:

عزیزم، ... چند تا شعره؟

- بیست و یکی، چطور مگه؟ کافی نیست؟

- نه جونم، مساله کافی بودن نیست، باید اینهارو بدم کارشناسمون بررسی کنه. اما اجازه ندارم همشون رو بردارم چون مسئولیت داره. چند تا از بهترین هاشون رو برام جدا کن تا با خودم ببرم

- باشه، ولی من مشکلی ندارم. همشون رو بردار. من بهت اعتماد دارم

و نرگس درحالی که اشعار رو داخل کیف می گذاشت گفت:

قبوله. اما به حرفهایی که زدم توجه نکردی، به هرکسی اعتماد نکن. از اینجا که بیرون رفتیم من ازشون کپی برمیدارم و پای اصل شعرها بهت رسید میدم. اینطوری خیال منم راحت تره

- قبول. بعدش چی میشه؟

- خب عزیزم ، من اینهارو به کارشناسمون نشون میدم اگه قبول کرد باید در کتابخانه ملی ثبت بشن و ...

- حالا اگه همه این کارا رو انجام دادیم و مجوز هم گرفتیم ، میشه بدونم هزینه چاپش حدودا چقدر میشه .

- شما فعلا به هزینه کاری نداشته باش . تا اونوقت هرچی نوشتی برای روز ثبت به اینا اضافه میکنیم ، آدرس سازمانم که میدونی ، بیا دفترم . البته خارج از همه این حرفها ، ... دوستیم دیگه ؟

مینا با تعجب گفت :

دوست ؟ ... آ ... بله شما دوست منی اما راستش ما خیلی با هم فرق ...

نرگس اجازه نداد مینا حرفش رو بزنه و ادامه داد :

به هر حال . زیاد فکرش رو نکن . کتاب حل میشه . امشب خودم میخونمشون فردا میدم کارشناسمون . جور میشه دیگه . حالا برام بیشتر بگو ، غیر از نوشتن کار هم میکنی ؟

- بله ، کار جدیدی شروع کردم . الان از سر کار میام . هنوز چندان با کار و محیطش آشنا نیستم . اما بنظر خوب میاد .

- خوب قبلا چه شغلی داشتی ؟

مینا که گوشاش داغ شده بود نمی دونست چی جواب بده و قرار هم بود کمتر دروغ بگه .

- خوب من قبلا ... قبلا ...

پیش خدمت سرویس چای آورد :

بفرمایید خانم میرپرور . امر دیگه ای ندارید ؟

- نخیر ، ممنونم

و نرگس میخواست دوباره سوالش رو تکرار کنه که موبایلش تک زد .

- مینا جان ، ببخشید بیرون کافه منتظر من هستن ، یه دقیقه صبر کن بر میگردم.

مینا باز هم نفس راحتی کشید

نرگس وقتی برگشت کتابی در دست داشت . وقتی نشست رو به مینا کرد و گفت :

بالاخره ، کتابی رو که مدتها دنبالش بودم پیدا کردم

اما حواس مینا اونجا نبود و داشت به مسعود که شاعر بود نگاه میکرد ، جوانی افسرده ،

با یک فوجان شکلات داغ و روبروش که دوستش براش سفارش داد ، سیگار و فندک

روی میز و جاسیگاری که پر بود از سیگارهای مستعمل که انگار همان حرفهای

نگفته در دل اون مرد بود . همانطور که متوجه مرد بود خطاب به نرگس گفت :

چه سرنوشت غم انگیزی . کسی درد دل شاعر رو درک نمیکنه

نرگس جدی پاسخ داد:

مینا ، این فقط سرنوشت نیست . بیشترش دست خودمونه . دوست داری مسعود رو به

میزمون دعوت کنم تا ببینی چقدر آدم پریه . اگر بخواد براحتی میتونه تمام این کافه

رو به داستان و شعر تبدیل کنه . اما با خیانت شریکش اعتمادش رو به همه از دست

داده

- خب شاید دلیل شکستش ، همین روحیه شاعرانش باشه

- اما مینا جان شاعر که فقط متعلق به خودش نیست ، ما دوست داریم کمکش کنیم تا

اون هم بتونه با هنرش به دیگران کمک کنه . اما همیشه دست رد به سینه ما میزنه.

و مینا درحالی که نگاهش رو از جوان بر میداشت دوباره گفت :

کسی درد دل شاعر رو درک نمیکنه

بعد از اینکه جای رو نوشیدند ، مینا پرسید؟

میشه بدونم مجلس شاعران جوان چیه؟

- خب ، میتونم با خودم ببرمت تا ببینی . جای خاصی نیست ، مثل شب شعر میمونه اما خب کارشناسی تره . فردا شب میتونم ببرمت ، آدم کلی روحیه اش لطیف میشه...
- آه... دوست دارم پیام اما فکرایم دارم . میشه بعد از یک هفته منم به این مجلس ببری

- اگر دوست داری ، باشه ، بعد از یک هفته .

وقت رفتن که شد نرگس اجازه نداد مینا حساب کنه و بعد پیشنهاد کرد که مینا رو تا خونه برسونه اما مینا قبول نکرد و از نرگس خداحافظی کرد . در راه مینا دائم به محیط کافه ، آدمها و اشیائی که در اونجا دیده بود فکر میکرد . میزها ، آدمها ، سیگارها ، تصاویر بازیگران سینما و مرد شاعر. همه اینها مینا رو یاد شعری می انداخت که دیروز نوشته بود :

"زنی در کافه نشسته

مردی در کافه نشسته

زن و مردی در کافه نشسته اند

در کافه زن و مردی نشسته بودند

کودکی در راه است

روزگار سخت است

روزه دار سرسخت است

اما درست همان میشود که نباید..."

به سوپری حاج صادق که رسید خیلی خسته شده بود ، وارد شد و بی اختیار روی قوطی روغن حلبی که کف مغازه بود نشست . حاج صادق جلو او آمد و پرسید :

- دخترم چی شده ، رنگت پریده

- حاجی از آبرسان تا اینجا پیاده اوادم ، نمیدونم ، ضعف کردم . الان درست میشم .
صادق یه شکلات باز کرد و به مینا داد . بعد هم یه آب معدنی .

- حاجی اینا لازم نیست ، حالم خوبه .

صادق اسرار کرد و به مینا گفت :

چیزی نیست دخترم ، شکلات و آب و مهمون خودمی
مینا تو دل خودش میگفت :

حاجی چقدر مهربونی ، اگه مردم حرف در نمی آوردن میپیریدم و دو تا ماچ گنده
واسه تشکر ازت میکردم ، البته جای پدرم .

حالش که بهتر شد ده هزار تومان سوسیس و کالباس شد . از میوه فروشی هم چند کیلو
پیاز و سیب زمینی گرفت و سوار تاکسی کرد . با دقت باقی پولش که از بیست و
هشت هزار تومان باقی مانده بود ، شمرد و داخل کیف گذاشت . تصمیم داشت تا
هفته بعد که قرار بود رسماً سر کار حاضر بشه بیشتر در منزل بمونه و بنویسه . اینها هم
آذوقه و پولی بودند که بزودی تمام میشد . با خودش بلند صحبت میکرد :

خب کم میخورم و کم بیرون میرم تا وقتی حقوق بگیرم . زهر ماری بابا غلام هم کمتر
میکنم . هرچی میخواد بگه ... خب چیکار کنم نهایت اینکه موبایلم و میفروشم . ماه
بعدم که حقوق بگیرم همه چیز حله ...

با خودش خندید و ریشه رفت ، انگار همه چیز داشت درست میشد . اما راننده که
داشت به حرفهای مینا گوش میکرد زیر لب گفت :

دختره خل و چله...

به خانه که رسید همه چیز رو مرتب کرد و آماده یک هفته نوشتن شد و شروع کرد به
نوشتن . هر روز صبح زود از خواب بیدار میشد و تا دیر وقت مینوشت . ساده غذا
میخورد و وعده نهار رو برای خودش حذف کرده بود و حالا جریان عوض شده بود ،

مینا فقط شعر نمینوشت. شروع کرده بود به نوشتن داستانی که ترکیبی از شعر و نثر بود و آنقدر براش لذتبخش و شیرین بود که اصلاً متوجه ضعف و لاغری در روزهای پایان هفته نشده بود، به نرگس هم چیزی نگفت، میخواست استعدادش رو ناگهان بروز بده و نرگس رو شگفت زده کنه و در این مدت که با نرگس تلفنی صحبت کرده بود گفته بود که تا یک هفته قرار نمیگذاره، چون میخواد سوپرایزش کنه. اما نرگس هر روز حداقل دو بار تماس میگرفت و از پیشرفت کار مطمئن میشد و برای این کار هم دلیل خوبی داشت و با همان دلیلی که داشت، او هم میخواست مینا رو سوپرایز کنه. مینا هم دائم خودش رو در مجلس شاعران جوان، میان انبوهی از پسران و دختران مشتاق تجسم میکرد که براش کف میزنن و تشویق میکنن.

یک هفته به پایان رسید. نرگس منتظر بود اما از مینا خبری نشد پس طبق معمول این یک هفته نرگس با مینا تماس گرفت:

بوق، بوق، بوق...

این دختره چرا جواب نمیده

و تا شب و فردا صبح به همین کار ادامه داد و هزار فکر و خیال بسرش زد:

پس کجاست... نگرانم... عجب اشتباهی کردم ازش آدرس نگرفتم... نکنه ناامید شده باشه... باید بهش میگفتم که کارشناس از شعراش خوشش اومده...

از طرف دیگر حسام هم منتظر منشی جدیدش بود و روز دوم که از مینا خبری نشد حسام تماس گرفت و همان جوابی رو شنید که نرگس شنیده بود. موضوع رو با شروین در میان گذاشت:

- این دختره نیومد، حالا چیکار کنیم؟ بنظر برای این کار مناسب می اومد

- این نشد یکی دیگه . میخوای آگهی رو تکرار کنیم یا از مراجعین گذشته کسی رو انتخاب میکنی؟

حسام از اتاق بیرون اومد و اصلا درک نمیکرد چرا روی قول دختری که فقط مدت کوتاهی میشناستش و شایدم اصلا نمیشناستش حساب کرده . اما یه خلاء توی دلش ایجاد شده بود با خودش میگفت :

این دختر اهل زیر قول زدن نبود ، لاف زدن خبر که میتونست بده .

کلی با خودش کلنجار رفت تا این موضوع رو فراموش کنه ، نشد . و شب موقع خواب دائم صورت دخترک جلوی چشمهاش می اومد که میگفت :

"قول میدم"

از تخت خواب بلند شد و در حالی که به فرم استخدام مینا نگاه میکرد و آدرس و شماره موبایلش رو چک میکرد ، دوباره تماس گرفت و این بار موبایل خاموش بود . با خودش گفت :

خب شاید منصرف شده و حرکت من براش احمقانه جلوه میکنه و شایدم ... شاید هم باطری موبایلش تموم شده ... هزار جور اتفاق میتونه افتاده باشه...

ساعت دو نیمه شب بود و خواب به چشمهای نرگس نمی اومد . دختری که یک هفته هر روز چند بار باهاش صحبت میکرد ، تقریباً دو روز بود که جواب نمیداد و حالا هم موبایلش خاموش بود و نرگس فکر میکرد چقدر شیفته مینا شده بوده که اینقدر نگران و احساس کمبود میکنه و در عین حال چقدر احمق بوده ، اونقدر که حتی فراموش کرده بود نشانی مینا رو ازش بگیره . در همین افکار بود که موبایلش شروع به زنگ زدن کرد . عرق سردی روی پیشانیش نشست و دلش ریخت در حالی که پاهاش سست شده بودند از روی تخت به سرعت به سمت موبایل خزید ، شماره ناشناس بود :

- الو ، بفرمایید ...

صدای ضعیفی از طرف دیگر می اوید که مشخص نبود چی میگه . نرگس تصور کرد این وقت شب مزاحمه . قطع کرد اما بعد از چند دقیقه دوباره صدای موبایلش بلند شد . این بار بدون میل و رغبت به موبایلش نگاه کرد . مغزش داغ شد . شماره مینا افتاده بود . به سرعت جواب داد :

- الو دختر دیوونه کجایی ؟ چرا جواب تلفنام رو نمیدی ؟

ولی طرف دیگر خط مردی با صدای خشن و جدی جواب داد :

الو ؟ شما مینا نادری میشناسید؟ الو ؟ خانم میرپرور؟ شما خانم نرگس میرپرور هستید؟ نرگس که سعی میکرد بخودش مسلط باشه با صدای لرزان گفت :

بله ، بله ... خودم هستم . میشناسم ... اتفاقی افتاده؟

- بنده افسر آگاهی هستم ، لطفا تشریف بیارید بیمارستان شهدا ...

نرگس بی درنگ آماده شد و با ماشین خودش رو به بیمارستان رسوند . وحشت کرده بود ، وارد که شد به سمت اطلاعات رفت و با صدای بلند که میخواست نگرانش کمتر مشخص باشه گفت :

میرپرور هستم . آقای با من تماس گرفتن . خانم مینا نادری اینجا بستریه؟

صدای مرد جوانی حرفش رو قطع کرد :

خانم میرپرور ، سلام . بنده حسام اصغری هستم .

نرگس به عقب برگشت و جوانی رو دید که کنار افسر پلیس ایستاده .

مرد جوان ادامه داد :

شما خانم نادری رو چقدر میشناسید؟

اینبار افسر پلیس حرف پسر جوان رو قطع کرد :

این آقا مدعی هستن که خانم نادری رو در حالت بیهوشی در منزل پیدا کردن. در حالی که نیمه شب وارد خونه مردم شده به ما زنگ زد ، ادعا میکنه خودش زنگ زده .

- بله خودم تماس گرفتم . مینا بیهوش بود در حالی که اینهمه کاغذ دور و اطرافش بود ، فکر کنم از بیخوابی و نوشتن به این روز افتاده .

- ثابت کن ...

نرگس از پرستار بخش ، حال مینا رو پرسید و پرستار اطمینان داد که تا فردا نمیتونه بیستش ولی باید منتظر دکتر بمونن . بعد به سمت مرد جوان که دستبند به دستش بود رفت و پرسید ؟

شماره من و از کجا پیدا کردید؟ میشه کاغذایی که گفتین و بینم ؟

افسر پلیس نوشته های مینا رو که کم نبودن به نرگس نشان داد و حسام هم پاسخ داد: شماره شما رو روی کارتی که تو دستش نگه داشته بود پیدا کردم . پدرش هم توافق بالا افتاده بود اما حالش بهتر بود

و جریان استخدام مینا و نگرانی دو روز و ... رو تمام و کمال برای نرگس و افسر پلیس تعریف کرد .

نرگس هم جریان مینا رو تعریف کرد و به پلیس گفت :

خب بنظر این مرد راست میگه ، جریان استخدام رو من خبر داشتم .

پلیس هم توضیح داد که به هر حال باید مراحل طی بشه و عکس موارد اثبات بشه و بحث و جدل ادامه داشت که دکتر وارد شد و افسر پلیس رو صدا زد .

نرگس به همراه حسام که دستبند به دست کنار سرباز نیروی انتظامی نشسته بود ، نگران فکر میکرد و فکر میکرد و افسر که برگشت حسام رو آزاد کرد و خواست تا

فردا برای تکمیل پرونده مراجعه کنه . اما نگرانی هنوز وجود داشت و اضطراب هم در چشمهای نرگس و هم در چشمهای حسام موج میزد .

دکتر دوباره به اتاق انتظار اومد و گفت :

خانم مریضتون بهوش اومده اما حالش چندان مناسب نیست . خیلی ضعیف شده ممکنه هر آن از هوش بره ، هیجان براش خوب نیست . تا فردا صبر کنید .

- ببخشید آقای دکتر مشکلشون چیه ؟

- قبل از آزمایش مشخص نمیشه. اما تشخیص من بی خوابی مفرط ، سوء تغذیه و در کنارش مسمومیت غذاییه ، که با هم خیلی خطرناک میشن.

صبح که شد نرگس هنوز در بیمارستان بود ، آرام نشسته بود و داشت نوشته های مینا رو مطالعه میکرد که تا صبح چند بار چشمهاش و گونه هاش خیس شده بود و ظهر که شد حسام هم آمد و نرگس و حسام با هم در مورد مینا صحبت کردند .

حس میکرد سرش سنگین شده ، صدای دختری رو میشنید که مرتب صدا میزد : مینا ، مینا ، ...

چشمهاشو که باز کرد دو صورت خندان بالای سرش میدید . یکی دختر و یکی پسر . گیج بود و نمیدونست چه اتفاقی براش افتاده تا اینکه وقتی سرحال اومد ، نرگس براش همه چیز رو توضیح داد . حالا مینا خودش رو مدیون حسام میدونست و دائم ازش تشکر میکرد و کلی خجالت کشیده بود.

حسام قبل از اینکه بره رو به مینا کرد و گفت :

خانم نادری نگران کار نباشید ، من با شریکم صحبت کردم و گفتم شما مسافرت بودید و بخاطر سفرهای تابستانی بلیط گیتون نیومده ، فقط زودتر خوب بشید که کلی کار داریم.

مینا باز هم خجالت کشید ، سرخ شد و تشکر کرد. بعد از اینکه حسام رفت نرگس گفت :

عزیزم ، چرا نگفتی مشکل مالی داری ، متوجه نشدی من چقدر دوست دارم . واقعا عجیبی دختر ، این همه داستان رو که همیشه یک هفته ای تموم کرد . من یادم نیامد گفته باشم عجله کن .

مینا فقط خیره شده بود ، و چیزی نمیگفت .

- دختر جون یه چیزی بگو ، آخه این چه کاری بود ؟

ناگهان مینا برافروخته شد و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن و در حالی که نرگس رو در آغوش میفشرد گفت :

عزیزم ، شغل قبلی من فروشندگی بود ، فروش بدنم...

نرگس که بیشتر از اشکهای مینا با عرق پیشانی خودش خیس شده بود میخواست حرف رو عوض کنه پس گفت :

عزیزم ناراحت نباش ، کتابت خیلی قشنگ میشه. همه چیز درست میشه ، میری خونه ، یه دوش داغ میگیری و بعد روی کاناپه دراز میکشی و استراحت میکنی.

و مینا در حالی که هنوز حق میگرد آرام و با صدای لرزان گفت :

..... آخه بچه های طالقانی که کاناپه ندارن

مرد پاییزی



این آخرین گلوله هم بر تو اثر نکرد
پوکه هایم را برمیدارم
و به جنگلی مبروم
که آهوانش گوزن ترا از آن بزی باشند که
مرا درید و گذاشت زنده بمانم

پاییز سال ۸۸ بسیار زردتر از سالهای پیش بنظر میرسید و زیبایی خاصی را به فضای پارک میبخشید و اینکه برگهای پاییزی، زیر پای مردمی که در پارک قدم میزدند چه صدایی خواهند داد، شور و شوق رو در دل مریم به آتش میکشید. اون روز اولین روزی بود که با خیال راحت در اتاقش زندگی میکرد، چون تا یک هفته قبل فقط و

فقط کار کرده بود ، فکری و جسمی ، مادرش خونه رو تازه خریده بود و طرح و چیدن دکوراسیون منزل هفت روز طول کشیده بود و همه کارها هم باید دیروز تموم میشد ، چون مادر مریم دوست نداشت روز تولد دخترش خونه نامرتب باشه و حالا مریم میتونست با خیال راحت از پنجره اتاقش که مشرف به پارک بود ، بیرون رو نگاه کنه و از منظره زیبای پاییزی لذت ببره . از اونجا که مریم نقاشی میکرد به تمامی جزئیات اون منظره دقیق شد و تصمیم گرفت بزودی تابلویی رو بکشه با موضوع پاییز زیبا. پارک پر بود از برگهای زرد و کودکانی که در راه بازگشت از مدرسه به سمت تاب و سرسره ها هجوم می بردند. اما نیمکت ها به غیر از یکی ، همه خالی و غمگین بودند و در اون نیمکت هم فقط یک نفر ، یک مرد خوش پوش با کتابی در دست ، آرام در حال مطالعه بود. احساس هنری مریم میگفت مرد رو هم باید در نقاشیش لحاظ کنه . مریم ساعتی رو از اون منظره لذت برد و فکر کرد و فکر کرد تا اینکه با آمدن مادرش به اتاق ، افکارش بهم ریخت.

- عزیزم داری کجا رو نگاه میکنی ؟

مادر جلو رفت و منظره پارک رو نگاه کرد .

- وای خدای من اتاقت چه منظره داره ، روزی که اینجا رو می خریدم اصلا دقت نکردم

- آره مامان ، خیلی قشنگه ، در شهر شلوغ و کثیفی مثل اینجا ، اتاقی با همچین پنجره ای مثل دری میمونه به سمت بهشت

- وای دخترم تو چقدر احساس زیبایی داری ، برای همینه که عاشقتم

- مامان منم عاشقتم ، خیلی ممنونم که اجازه دادی این اتاق رو بردارم

- دخترم ، همه جای این خونه مال خودته. فقط این اتاق ، اتاق مخصوص تو ، بازم اتاق خالی داریم که مثلا میتونی یکیش رو کارگاه نقاشیت کنی

- ممنون مامان... ، راستی داشتی چیکار میکردی ؟

- برای مهمونای شب همه چیز رو آماده میکردم ، دوست دارم امشب یه شب ویژه باشه

- میخوای کمک کنم؟ خسته نیستی؟

- نه دخترم ، به قدر کافی کمک کردی ، سعی کن روز تولدت بهت خوش بگذره.

مادر مریم این رو گفت ، لبخند مهربونی زد و از اتاق بیرون رفت.

مریم یک بار دیگه از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و در رویای قدم زدن در پارک در حالی که برگهای پاییزی مثل دونه های برف به زمین میریزه و خودش هم با پالتوی گرمی که به تن داره ، دستاش رو به سمت بالا گرفته و میچرخه ، فرو رفت. رویای زیبایی بود اما خیلی زود از اون رویا بیرون آمد و تصمیم گرفت پیاده روی حقیقی رو در پارک تجربه کنه . پس به مادرش خبر داد و از خونه بیرون رفت ، اولین باری بود که میخواست پا به اون پارک بگذاره ، شور خاصی رو در وجودش حس میکرد ، پالتوی گرم و چکمه های بلندش هنگام راه رفتن لذتی رو در درونش زنده میکرد و زمانی رو به خاطرش می آورد که هر روز بعد از مدرسه ، با دوستاش به سمت سرسره های پارک محله میدویدند. برای مریم روزهای کودکی روزهای قشنگتری بود که هنوز پدر داشت .

مریم فرزند طلاق بود و پدرش سالها پیش در یکی از سفرهای تجاری به اروپا ، با دختری از سوئد ازدواج کرده بود. اما مریم از پدرش دلخور نبود ، لاقول قدیمهای پدرش رو دوست داشت و مردی که حاضر شد خانوادش رو ترک کنه ، نمیشناخت و همیشه میخواست فقط و فقط دوران کودکی و پدر مهربان بچگی رو بیاد داشته باشه ، اما مادر مریم از همسر سابقش متنفر بود و مریم هم بناچار همیشه پای نفرینهای مادرش مینشست تا تنهانش نگذاره. اما نفرین و بد و بیراه رو بیهوده میدونست.

"مردی رو نفرین کنم که بخاطر کمبود محبت به سمت دیگه ای کشیده شد؟ در حالی که میدونیم خودمون بی اشتباه نبودیم".

مریم خیلی وقت بود که به این چیزها فکر نکرده بود اما فضای پاییزی ، افکار پاییزی رو هم بدنبال داشت.

به پارک که رسید تمام افکار غم انگیز رو از خودش دور کرد و بالای سکویی که روبروی پارک قرار داشت ، ایستاد و از منظره ورودی پارک عکس گرفت ، شاید بهترین سوژه های نقاشی اون فصل رو پیدا کرده بود . از سکو پایین پرید و وارد پارک شد ، نگاهی به پنجره اتاقش کرد تا ببینه از اونجا چه شکلیه ، بنظرش زیبا رسید و یه عکس هم از اونجا گرفت . همانطور که در روپاش دیده بود ، برگهای پاییزی با وزش سرد باد مثل دونه های برف میچرخیدند و به زمین میریختند. اما مریم نمیتونست مثل روپاش بین برگها بچرخه و دستهایش رو بالا بگیره ، چون مردی که از پنجره دیده بود هنوز اونجا نشسته بود و داشت کتابی رو مطالعه میکرد. بنابراین آرام و با علاقه خاص خودش به گوشه و کنار پارک سرک میکشید و عکس میگرفت و در کنار این کار ، زیر چشمی مرد جوان رو زیر نظر داشت تا ببینه چه عکس العملی نشون میده ، اما مرد خیلی سرد بنظر میرسید و حتی یک بار هم به مریم نگاه نکرد ، سرش تو کتاب بود و تنها حرکتی که گاهی انجام میداد ، ورق زدن بود .

بعد از اینکه مریم از گردش در پارک خسته شد ، تصمیم گرفت به خونه برگرده ، دورینش رو داخل کیف گذاشت و آرام از کنار مرد گذشت . چند قدم که دور شد ، حس کرد مرد جوان داره نگاش میکنه ، برگشت و به عقب نگاهی انداخت ، اما باز هم مرد رو غرق مطالعه دید و حس کرد حرکت ابلهانه ای از خودش بنمایش گذاشته ، بنابراین با قدمهای سریع به خونه برگشت ، از پله ها بالا رفت ، وارد اتاقش شد و

روی تخت نارنجی رنگی که تشکی با طرح گلهای رز قرمز داشت ، دراز کشید و دوباره به پاییز فکر کرد.

"من متولد پاییزم، متولد پاییز زیبا ، پاییز زرد و ابری ، پاییز غمگین ، غمی زیبا ، اما من غمگین نیستم ، من فصل شاد پاییزم ، خدایا ، خیلی پاییز رو زیبا آفریدی ، خوشحالم که تو این فصل بدنی اومدم، بخصوص بخاطر امروز که از پاییزهای دیگه خوشگل تره ، تولدم مبارک باشه ، تولدم مبارک"

فکر کرد چون امروز روز تولدشه باید تا دیر نشده این منظره رو شروع به کشیدن کنه ، باید روز تولد تابلوی پاییزش با روز تولد خودش یکی باشه و شاید فردا این منظره رو از دست بده و مجبور بشه از روی عکس نقاشی کنه ، در حالی که هیچ دوربینی نمیتوست زیبایی بیرون پنجره اتاقش رو به نمایش بگذاره و هیچ عکسی نمیتونست احساس یک منظره زنده رو بهش بده و زیر لب گفت :

بوی مناظر ، هیچ عکسی نمیتونه بوی پاییز رو بخوبی منتقل کنه ، برای کشیدن این نقاشی باید بوی این منظره رو حس کنم و بکشم.

بی درنگ از جاش بلند شد و بوم نقاشی رو کنار پنجره گذاشت و شروع کرد به برانداز منظره پشت پنجره.

- ای وای ... ، این مرد خسته همیشه ، هنوز اونجا نشسته ، اصلا از کشیدن چنین مرد سرسخت و سردی تو نقاشیم خوشحال نمیشم ، فکر میکردم بتونه روح نقاشیم و گرم کنه اما بنظر خیلی خشک و بی روح میاد.

مرد انگار که صدای مریم رو شنیده باشه از جاش بلند شد و به پنجره نگاهی انداخت . مریم که بد جوری ترسیده بود ، عقب کشید و پشت بوم نقاشیش قایم شد، بعد از چند ثانیه که دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد ، مرد رفته بود و پارک خیلی تاریک و بی روح بنظر میرسید . مریم کلافه شده بود ، تصمیم گرفت فردا به کارش ادامه بده و به

همون خط باریکی که وقتی مرد رو دوباره در منظره پارک دیده بود ، بی اختیار کشیده بود ، اکتفا کرد . با خوشبینی گفت :

خوب تابلوی پاییز زیبا متولد شدی ، تولدت مبارک

شب که میهمانها آمدند ، مریم بارها از منظره زیبایی که در اتاقش داشت صحبت کرد و اون رو بهترین هدیه تولدش میدونست . تولد خوبی بود ، مادرش خیلی زحمت کشید و کادوهای تولدش زیبا و متنوع بودند و خیلی هاشون مربوط به رنگ و نقاشی میشدند . با اینکه خوش گذشته بود ، مریم منتظر بود زودتر مراسم تمام بشه ، میخواست میهمانها که رفتند به اتاقش بره . کنجکاو بود زودتر بینه منظره مورد علاقهش شبها چه شکلیه .

بالاخره جشن به پایان رسید و مریم به بهانه بردن کادوها به اتاق ، بسرعت از پله ها بالا رفت . ایستاد و منظره پارک رو تماشا کرد . چراغهای سفید و آبی پارک روشن شده بودند و باران شدیدی می بارید که برگهای مرده رو میشت و به جوی آب میریخت . مریم از منظره شب هم خوشش اومده بود و مطمئن شد سوژه چهار فصل سال رو از پنجره اتاقش بدست آورده . از جلوی پنجره کنار رفت ، گیتارش رو برداشت و آرام روی تخت اتاق نشست ، نفس عمیقی کشید ، نواخت و آوازی زیر لب زمزمه کرد .

صبح دیر از خواب بیدار شد ، مادرش بالای سرش ایستاده بود و داشت صدایش میکرد :

- دخترم ساعت یازده شد ، بیدار شو ، امروز اولین روز زندگیت
بعد خنده ای کرد و از اتاق بیرون رفت .

مریم در حالی که چشمهاشو میمالید از تخت پایین اومد و سعی کرد از پنجره بیرون رو نگاه کنه ، اما چشمهاش هنوز به نور عادت نداشت و نمیتونست خوب ببینه . بعد از اینکه دوش گرفت به آشپزخانه رفت و سر میز نشست . مادرش داشت کتلت درست میکرد. با خودش فکر کرد چقدر کار بدی کرده که از دیروز مادرش رو تنها گذاشته و تا حالا هم خوابیده. رو به مادرش گفت :

مامان کمک لازم داری؟

مادرش جواب نداد ، انگار که تو فکر بود. دوباره بلند تر پرسید :

مامان؟ مادر؟ کمک لازم نداری؟

مادر که یک دفعه از فکر بیرون اومده بود گفت :

بله دخترم ؟ کمک چی؟

مریم گفت :

مامان حواست کجاست ؟ همینجوری اون یه کتلت و داری تو دستت اینور و اونور میکنی ، اجازه بده من انجامش بدم

- نه دخترم . مگه دیشب نگفتی قرااره تابلوی پاییز زیبا رو بکشی ، نمی خوای که گالری آذر ماه رو عقب بندازی ، من کار زیادی ندارم ، اینجا وقت تلف میشه

- مادر جون من قبلا این کار و کردم ، دیروز تابلو رو شروع کردم ، از طرفی فقط نمیتونم نقاشی بکشم ، دوست دارم کمک کنم

- خب عزیزم ، میتونی بری و از نزدیک به مناظر سوژه نگاه کنی تا نقاشیت زنده تر باشه

- همین کارم دیروز انجام دادم . ولی حق با شماست هر روز باید انجامش بدم صبحانه که خورد ، جلوی وسوسه نگاه کردن از پنجره رو گرفت و خودار بود تا اینکه آرایش کرد ، لباس پوشید و به قصد پارک از خانه بیرون رفت . پارک خلوت و زمین

خشکیده بود. اما برگهای زرد هنوز از باران دیشب نمناک بودند. بوی برگهای خیس تمام فضای پارک رو پر کرده بود و مریم با خودش فکر میکرد چطور میشه این حس رو به مخاطب نقاشی هاش منتقل کنه. ناگهان صدای مردی سکوت پارک رو شکست :

- سلام ، خسته نباشید ، عکسها خوب از آب در اومدن؟
مریم که جا خورده بود ، به سمت صدا برگشت . باورش نمیشد . جوان خوش پوش دوباره روی همان نیمکت نشسته بود و مریم اصلا متوجه نشده بود .
خودش رو جمع جور کرد و یک قدم جلوتر رفت و پاسخ داد :
سلام ، ممنون ، هنوز فرصت نکردم ببینمشون ، امروز دوباره عکس میگیرم ، و ظهر نقاشی میکنم

- بسیار عالی ، پس شما هنرمند عکاسی و نقاشی هستید
- نقاشیم بهتر از عکاسیمه
لبخندی زد و جلوتر رفت ، مرد جوان بلند شد تا خودش رو معرفی کنه :

کوروش دانشور هستم

- مریم هستم ، مریم مقدسی

کوروش لبخندی زد و مریم بلافاصله گفت :

برام جالبه ، شما دیروز و امروز در پارک مطالعه کردید
کوروش گفت :

و خواهم کرد ، اینجا احساس لازم برای خواندن این کتاب رو بهم میده
و بعد ادامه داد :

چرا نمیشینید ، بشینید و منتظر سوژه جدیدی برای عکسهاتون باشید ، این نیمکت زیاد نمناک نیست

مریم نشست و مرد جوان هم . مریم پرسید :

دیروز خیلی عکس گرفتم اما هنوز ندیدمشون ، بنظرتون اینجا که فضای مناسب برای مطالعه این کتاب رو داره ، همچین فضایی رو برای نقاشی هم میتونه داشته باشه

- بنظر من بله اما بهتره مناظر رو توی کادر بررسی کنید ، مثلاً میشه عکسها رو ببینیم.

مریم دوربینش رو به حالت نمایش درآورد و به مرد جوان داد و کوروش هم در حالی که یکی یکی عکسها رو نگاه میکرد ، در موردشون نظر میداد :

- بنده هنرمند عکاسی نیستم ولی زوایایی که شما عکس گرفتید و تنظیم سایه ها و نور حس جالبی به من میده

مریم هم که کمی خجالت زده بود توضیح میداد :

آذر ماه قراره گالری مشترک عکاسی و نقاشی راه بندازم ولی هنوز نام مناسبی براش پیدا نکردم ، چند تا از تابلو هام آماده شده ، ...

میان کلام ، کوروش گفت :

این مرد که روی نیمکت نشسته من هستم؟

مریم که سرخ شده بود با خجالت پاسخ داد :

ببخشید ، اول باید اجازه میگرفتم ، البته از پشت گرفتم ، چهرتون مشخص نیست کوروش گفت :

نه اصلاً مساله ای نیست ، خیلی برام جالبه ، این عکس تمام احساسی رو که من وقت مطالعه دارم برام زنده میکنه . بنظر من شما عکاس حرفه ای هستید . دوست دارم یک روز نقاشی هاتون رو ببینم

مریم :

خوب منزل ما نزدیکه . میتونم براتون چند تاشون رو بیارم ، فردا اینجایید ؟

- بله من فردا بعداز ظهر اینجام

- صبح نیستید ؟

- خوب صبح سرکار هستم

- پس امروز مرخصی هستید ؟

- مثل اینکه امروز جمعه هست خانم مقدسی

مریم سرش رو پایین انداخت و گفت :

آه بله ، حساب روز و شب از دستم در رفته ، شاید بخاطر تنهایی باشه ، چندر روزیه منتظر کسی هستم اما...

کوروش که میخواست وارد این بحث نشه ، عکس بعدی رو نگاه کرد و ناگهان دوربین رو به مریم پس داد . مریم کنجکاو شد و به عکس بعدی نگاهی انداخت و بعد خنده ای کرد و گفت :

آه مساله ای نیست ، این مال مراسم دیشبه ، آخه من دیشب متولد شدم کوروش در حالی که لبخند میزد گفت :

پس تولدتون مبارک

و برگ زردی که لای کتابش گذاشته بود برداشت و به مریم هدیه کرد و ادامه داد:
برگ زردیست تحفه درویش ، امیدوارم عمرتون دراز باشه
مریم گفت :

برگ سبز تحفه درویش شنیده بودیم اما اولین باره اوله برگ زرد میشنوم

- منو ببخشید ، از درویشی ما همین برگ زرد باقی مونده که اون هم تقدیم میکنیم به شما

و هر دو خندیدند . مدتی که به سکوت گذشت مریم پرسید :

خیلی ببخشید میشه بدونم چه کتابیه ؟

کوروش سرش رو پایین گرفت و در حالی که جلد کتاب رو نشان میداد گفت :

نامه هایی از جهنم

مریم که کنجکاو تر شده بود گفت :

نامه هایی از جهنم؟ میشه بینم؟ چقدر کهنه بنظر میرسه .

و در حالی که کتاب رو زیر و رو میکرد ادامه داد :

مال چه سالیه؟ نویسنده؟ انتشارات؟ چرا چیزی ننوشته؟

کورووش پاسخ داد :

چرا ، صفحه دوم نوشته بوده ، اما پاره شده . روی جلد هم اثری از نویسنده نیست .

انگار که پاک شده باشه .اما مشخصه نویسنده معاصر بوده .

مریم در حالی که صفحه دوم رو نگاه میکرد ، آرام زمزمه کرد :

نامه هایی از جهنم ، نویسنده ، انتشارات و سال چاپ ، مشخص نیست و بعد صفحه

ای از میان کتاب باز کرد و ادامه داد :

اما متن کتاب خواناست ، جلدش آسیب دیده...

و با صدای رسا شروع کرد به خواندن صفحه ای که باز کرده بود :

"سلام ، ببخشید ، این صف دراز مال کجاست؟

سلام ، آه خودت هستی؟

من وقتی زیر درختان نارمک سفید قدم میزدم

تو را شناختم

امروز از کتابخانه می آمدم اتوبوس زیرمان گرفت

لابد فردا از پشت بام خانه مادر بزرگ که چشم ندارد می افتم

طوری چلانده شدیم ، تا بره ها عو عو میکنند ، گرگها دم تکان میدهند

تو که از سوختگی مردی

کرمهای خوشمزه تنم را بچش

و آخر صف آرام بایست

سالها بعد که نوبت شد

سلام مرا هم برسان"

مریم کتاب رو بست ، رو به کوروش کرد و گفت :

مور مورم میشه ، "کرمهای خوشمزه تنم ...". چرا اینجوری نوشته ؛ تا به حال کتابی

به این سبک مطالعه نکردم

کوروش گفت :

این کتاب مجموعه ای از نظم ، نثر و شعر نوست ، اما همه اینها مربوط به یک داستان

میشن. دوست داری در مورد داستانش برات بگم ؟

- بله ، لطفا

- داستان در مورد مردیه که عاشق دختری میشه. بعد از دو سال دختر ترکش میکنه،

مرد هم بعد از دو سال افسردگی با فشار خانواده ازدواج میکنه ولی بعد از دو سال

طلاق میگیره ، مدتی بعد متوجه میشه دختری که عاشقش بود همون ماههای اول

نامزدیش جدا شده ، دختر باهاش تماس میگیره و مرد دوباره اعتماد میکنه اما همیشه

سر راهش مشکلات احمقانه ای پیش میاد که نمیتونه دختر رو از نزدیک ببینه ...

- خیلی ببخشید میان کلامتون ، جالبه چرا همه داستان دو سال دو سال اتفاق میافته . از

طرفی این داستان چندان جدید و جذاب نیست ، مشابه داستانهای کلیشه ای ...

- بله خب . اگر اجازه بدید باقی داستان رو بگم متوجه میشید داستان اصلی هنوز

شروع نشده

- پس خواهش میکنم ، برام جالبه که بدونم

- مرد دوباره دختر رو از دست میده و به نوعی از افسردگی دچار میشه که خشونت

باره . بعد از کلی خرابکاری توی شهر ، منزلش رو آتیش میزنه و خودش تو آتیش

میسوزه . به دنیای دیگه ای پا میذاره و بعد از مدتی بحث و جدل وارد جهنم میشه و اونجا خیلی از دوستان و آشناهاش رو که فراموش کرده بود میینه و از جهنم برای مادرش ، فرشته ها ، خدا و ... نامه مینویسه که من از این قسمت داستان خوشم میاد . این سوومین باریه که میخونمش

مریم گفت :

- کاش میشد بفهمیم نویسنده اش کیه . با این تعریف آخرتون از کتاب ، علاقه مند شدم بخونمش . از کجا میشه خرید؟ :

- ... اوووم ... من... خودم از یه دست فروش که کلی کتاب روی زمین میفروخت خریدمش . اما به هر حال چند روز دیگه مطالعه ام تمام میشه ، میتونم کتاب رو بدم به شما . البته امانت .

- ممنونم آقای دانشور . با اجازه ، کم کم باید برگردم خونه ، گفتگوی جالبی بود . فردا می بینم تون .

- خواهش میکنم خانم مقدسی ، از ملاقاتتون لذت بردم .

مریم خداحافظی کرد و دور شد و کوروش به مطالعه ادامه داد و مریم همانطور که دور میشد زیر لب گفت :

مرد غریبه ، دروغگو بنظر نمی اومد اما قابل اعتمادم نیست ، خیلی زود بود که اینهمه باهاش راحت صحبت کنم

و به یاد حرکت دیروزش افتاد که احمقانه بنظر می رسید . تصمیم گرفت فردا برخورد متین تری داشته باشه و اینبار از خود کوروش بخواد که قسمتی از کتاب رو بخونه .

ظهر میگذشت ، مریم و مادر نهار خوردند ، صحبت کردند و بعد از ظهر مادر خوابید و مریم تابلوی پاییز زیبا را ادامه داد. وقتی نقاشی میکرد آواز میخواند و از پنجره به مرد نگاه میکرد . کوروش در نظرش مردی پر رمز و راز می آمد که کتابی مرموز در دست داره و نویسنده مرموزتری اون رو نوشته و میدونست دلش میخواد زودتر فردا بشه تا دوباره با مردی که بیرون پنجره اتاقش نشسته صحبت کنه .

آهی کشید و چند قدم به عقب رفت تا نقاشیش رو برانداز کنه و وقتی دوباره جلو رفت ، مرد رفته بود ، با خودش فکر کرد که شاید برای نهار رفته باشه ، هر چند خیلی دیر بود . به هر حال مرد رفته بود و مریم حس میکرد با رفتن یکی از عناصر تابلوش بهتره نقاشیش رو فعلا کنار بگذاره . نه اینکه بودن مرد برای کپی کردن از منظر نشستنش در نقاشی لازم باشه ، نه ، فقط حس نقاشیش پریده بود و عادت نداشت بی احساس نقاشی کنه. از پله ها پایین رفت و مادرش رو دید که تنها روی مبل نشسته و تلویزیون تماشا میکنه. از تلویزیون بدش می اومد و هیچوقت سریال ها رو جدی دنبال نمیکرد و گفتگوها و اخبار رو تنها از طریق مادرش بدست می آورد. به آشپزخانه رفت ، چای آماده بود . وقتی با سینی چای روبروی مادرش ایستاد متوجه شد که او قبل از چای به چیز دیگری احتیاج داره . سینی چای رو روی میز گذاشت و پشت مبل ایستاد و شروع کرد به مالیدن شانه های مادر . وقتی میمالید حس میکرد که چطور کوفتگی های بدن مادرش بیرون میپرن و خستگی از وجود خودش هم خارج میشد و مادر همینطور با احساس خوش در مبل فرو میرفت و چشمهاش مثل گربه هایی که نوازش میشن باز و بسته میشد.

چای چسبید و بعد از گفتگوی کوتاه درباره کارهای روز ، مریم دوباره به اتاق برگشت و روی تخت اتاق دراز کشید و از انتظار کشیدن برای خبری که تا به حال

باید میرسید خسته شده بود و دائم به موبایلش نگاه میکرد . ساعت پنج ونیم بود مریم حس میکرد زندگی کسالت آورده.

شنبه ساعت چهار بعداز ظهر ، مریم در پارک کنار کوروش ، روی نیمکت نشسته بود و تابلویی را که با خودش آورده بود ، به کوروش نشان میداد .

- اسمش و گذاشتم "مرگ درخت" . رنگهای زرد و نارنجی نزدیک شدن به پایان رو نشون میده

کوروش پرسید :

و این لانه پرنده که لای درخت مونده؟

- خب ، لای درخت نشانه جریان زندگیه ، لانه نشانه ادامه . در حقیقت درخت هیچوقت نمیره

- جالبه . حس میکردمش . هر وقت اینجا میاین از نقاشیهاتون برام بیارید؟ خیلی دوست دارم بینم

- حتم داشته باشید این کار و انجام میدم . فقط به شرطی که شمام هم هر وقت من اینجا هستم برام چند خط از کتاب بخونید . دیشب داشتم خواب جهنم میدیدم . امروز میخوام کتابش رو برام بخونید

- خواب جهنم؟

- نمیدونم شایدم بهشت بود ، اما کابوس و رویا با هم ترکیب شده بودن . تا همین الان داشتم بهش فکر میکردم

کوروش که چهرش کمی در هم رفته بود گفت :

پس بهتره این کتاب رو کنار بذاریم . تاثیر این کتابه

- یعنی چی؟ متوجه نمیشم ؟ فکر میکنید من از چند تا جمله تو کتاب خوف کردم؟

- نیمدونم ، نمیتونم توضیح بدم . اما خودم برای اولین بار که این کتاب رو میخوندم دچار کابوس شبانه میشدم. اما به اواخر کتاب که رسیدم کابوسهام همه تبدیل به رویا شده بود

مینا در حالی که به صورت کوروش نگاه میکرد گفت :

- اما ، ما که هنوز جهنم رو ندیدیم ، فقط شنیدیم و خوندیم . فکر میکنم این واکنشها طبیعیه . حتما شما هم مثل من با مسائل احساسی برخورد میکنی و کوروش که به صورت مریم نگاه نمیکرد ، حرفی نزد و شروع کرد به خواندن بخش دیگری از کتاب :

این بخش از کتاب که میخونم اسمش نامه بیست و یکمه

"خدایا قبول . تو بزرگتری . چشم دارم اما موسی را عصا دادی و عیسی را نفس. چرا پیامبران افسردگیت بی سلاحدند؟ معجزه ما خودکشی بود ، آن هم گناه از آب درآمد. خدایا به خودت قسم اگر معجزه ام ندهی و به زمینم نیااندازی همه حوریان بهشت و سربازان جهنم را افسرده میکنم.

عجب دروغگوی ناقابلیم و حال که در جهنم نشسته ام ، گاهی برای مادرم نامه مینویسم .

مادر غصه مرا نخوری. خدا خیلی مهربانتر از آن حرفهاست که میدانی. اینجا ترتیبی داده اند تا هر روز با هیولای افسردگی بجنگم و پدری در آورم که مادر باشد و در طبقه آخر جهنم که آسانسور دارد اتاقی نموده ام تا از این بالا با قورباغه های زمین بای بای کنم . مادر ... نمیدانی... اینجا هم مثل زمین عاشق دختری شدم که از من فاصله دارد. عشق است دیگر. داشتم از طبقه هشتاد و هشت جهنم یکی از پنت هاوس های بهشت را دید میزدم ، ناگهان دختری را آوردند جلوی چشمانم گردن زدند . او هم گردنش را سر جایش گذاشت و رفت. فکر میکردم راضی شده باشد ولی الاغ است ،

هر روز سه بار گردش می‌رود نمی‌فهمد. نمی‌فهمم. گفته بودند اینورها هیچکس نمی‌میرد. من خودم بارها از طبقه هشتاد و هشت پریده‌ام، وقتی به پایین پراز لجن رسیدم دیدم همینجا نشسته‌ام. دیگر نگران آن دختر نیستم شاید اسمش غزال باشد، نگران غزال نیستم. چشمانش که درشت است اما کتاب دیگری در دست دارد. بگذریم، مادر، باز هم این ساقی جهنم آمد. فکر بد نکنید ها؛ ساقی ما جز نقره داغ و طلای آب هیچ در جام ندارد. میبینم در جهنم هیچ زنی نداریم، همه طلا نقره‌ها دستشان باد کرده است.

مادر، یک بار قبل از آنکه لبه‌ایم را در جام نقره بگذارم، کمی نقره زیر زبانم قایم کردم تا برای غزال گردنبندی بسازم که دوست دارد. اینجایش مسخره است؛ روزهای اول در توالت جهنم که سوسک دارد منتظر بودیم نقره بیرون بیاید، اما جز توهم هیچ پس نمی‌دهیم اینجا پر از سوسک‌هایست که کشتیم یا کشتیم. یادم می‌آید زمین که بودیم موشک درست می‌کردیم. حال که کاغذ نسوز از ابلیس کش رفته‌ام و شماره اتاقم را نوشته‌ام، هرچه می‌کنم موشک کاغذی یادم نمی‌آید. انگار چل شده باشم. شاید شماره اتاقم را با موشکی به پنت هاوس آن دختر بفرستم.

دیگر بیخیال مادر. این ساقی هم عجب دماغی دارد، هیچ جنبه‌ای نیست که از آن بیرون نپریده باشد. خدایا مگر من چند تا سوسک کشته‌ام؟ تاوانش این همه؟ امروز جام نقره بوی دهان شریکم را میداد. بیچاره کارش به اینجا کشید. آخی، طفلکی کم آدم کشت.

از دست ناراحت‌م مادر، نمیشد آن شب که نقشه مرا کشیدید خوابتان می‌برد؟ این همه شب، این همه سلول. ولی خیلی دوست دارم. می‌دانی چرا؟ چون زیر مادر می‌و من به توبه کردم.

مادر دیگر نامه ام نمی آید. فقط دلم برای آسمان از پایین تنگ شده است. آسمان از بالا خیلی افسرده تر از آن است که هستم"

کتاب رو بست و گفت :

خانم مقدسی ، کافی بود؟

مریم که از فکر بیرون پریده بود گفت :

ها ... بله . اما ... بله کافیه . ممنونم

کوروش ادامه داد:

- بهتره زیاد جملات این کتاب رو جدی نگیرید . این که من این کتاب رو دوست دارم دلیل همیشه شما هم سعی کنید چیزی ازش در بیارید. فکر میکنم تو روحتون تاثیر بد میذاره.

- نه اصلا اینطوری نیست . فقط میدونید...، خیلی خاصه برام ... به هر حال ...قرار شد من نقاشی بیارم و شما هم کتاب و هنوز هم پاش ایستادم کوروش ساکت بود و با دستهایش که سرد بود بازی میکرد. مریم پرسید : حالا شما چه کاره هستید؟

کوروش دست از دست برداشت و درحالی که آنطرف خیابان رو نشون میداد گفت: اونجا ، تو اون ساختمان کارمندم

- چه خوب ، از شغلتون راضی هستید؟

ناگهان آسمان غرش بلندی کرد و باران گرفت و کوروش در همان حالت پاسخ داد: نه ، اون خیلی خسته کننده است . من ایمان دارم تا وقتی نتونی از کارت لذت ببری، بیگاریه.

و مریم که کلاهش رو روی سرش میکشید گفت :

این وسط رابطه پول و نیازهامون با شغلمون چی میشه؟
 کوروش هم که کلاه بارانیش رو روی سر کشیده بود پاسخ داد :
 به همین دلیله که زود از شغلمون خسته میشیم و دنبال تعطیلی میگردیم. شغل خوب
 اونه که روزهای تعطیل دلمون براش تنگ بشه و فردا که رفتیم سر کار بتونیم با عشق
 بوسیمش .

- یعنی شما موافقین که مردم در شغلشون غرق بشن ؟
 - موافق اینکار نیستم. فقط میگم اگر عشق رو در کار و زندگی با هم نداشته باشیم
 اونوقت چیزهای زیادی برای از دست دادن داریم
 - پس چرا رهانش نمیکنید؟

- بخاطر اینکه هنوز خودم نتونستم به اعتقاد عمل کنم
 مریم نگاه معنی داری به کوروش میکرد که کوروش ناگهان گفت :
 تابلوتون ...! ، نقاشیت داره خیس آب میشه ...
 مریم جیغی کشید و تابلو رو در آغوش گرفت و کوروش در حالی که بارانیش رو در
 می آورد گفت :

بدش به من . کتاب و تابلو رو زیر بارونی می گیرم
 - خودت چی ؟

کوروش با خنده ای که تا به اون موقع برای مریم نکرده بود گفت :
 برای دفاع از هنر و ادبیات حاضرم این فداکاری رو بکنم
 هنوز خنده کوروش روی لبهاش بود که مریم دستش رو گرفت و به سمت بزرگترین
 درختی که در پارک دیده بود دوید . وقتی زیر درخت ایستادند باران شدیدتر شده
 بود و آسمان صدای مهیبی میداد.
 کوروش گفت :

نظرت چیه؟ خیلی قشنگه نه. آسمون مارو غافلگیر میکنه...

- آره ، قشنگه . فقط تو مریض میشی

و بعد روی سکوی سنگی زیر درخت نشست و ادامه داد:

از اون بارونهای سرده پاییزه . حالا بهتره بارونیت رو پوشی ناجی هنر و ادبیات محله. اینجا دیگه چیزی خیس نمیشه.

مدتی گذشت ولی انگار بارون نمیخواست بند بیاد . هرچی حرف میشد زده بودند و حالا دیگه مریم اطلاعات کاملی در مورد افکار و زندگی کوروش داشت و حالا هر دو ساکت نشسته بودند و داشتند باران بلند پاییز رو نگاه میکردند. شاخه ها شسته شد و آخرین برگه های مقاوم داشتند جلوی باد و باران میجنگیدند و اونها که به زمین ریخته بودند حالا تبدیل به قایقی در جوی کنار پارک شده بودند.

مریم گفت :

سردمه . یه چیزی بگو

- خب ، چی بگم؟ میخوای در مورد درختی که زیرش نشستیم برات صحبت کنم.

میدونستی این درخت قبل از تاسیس این پارک اینجا بوده؟

- مطمئنم؟

- بله ، چون خیلی بزرگتره و از این جنس حتی یه دونه هم تو پارک پیدا نمیشه.

- خب نمیدونم . شاید .

- تازه یه دلیل دیگه... . میدونی اسم این درخت رو چی گذاشتم ؟

- نه ، چی گذاشتی ؟

- درخت یادگاری . پشتش رو نگاه کن . بیچاره پوستش رو کندن . همه جاش پره

یادگاریه و قدیمیترینش مال سال قبل از تاسیس این پارکه

و مریم در حالی که پشت درخت رو برانداز میکرد یادگاریها رو با صدای بلند میخوند :

"برات میمیرم الف ، نون ...

... Why?

اگه برگشتی گفتن مرده ، دروغ گفتن ... با لیلان

امان از دستت..."

بعد رو به سمت کوروش کرد و گفت :

منم میخوام یادگاری بنویسم

- یعنی میخوای درخت و زخمی کنی؟

- نه این سنگی که پایینه درخته ، میخوام روش با کلید بنویسم

و نوشت :

KM

روزها میگذشت و مریم هر هفته ، حداقل دو بار به پارک میرفت و با کوروش در مورد تابلویی که آورده بود گفتگو میکرد و کوروش هم صفحاتی از کتاب رو برای مریم میخواند. یک روز بعد از ظهر مریم بدون تابلوی نقاشی به پارک آمد و کنار کوروش نشست. هر دو ساکت نشسته بودند و کوروش مطالعه میکرد . بعد از پانزده دقیقه مریم در حالی که به روبروش نگاه میکرد گفت :

سردمه

کوروش بدون معطلی بارانیش رو درآورد و به دوش مریم انداخت.

مریم بعد از چند دقیقه گفت :

خیلی سردمه

اینبار کوروش رو به مریم کرد و گفت :

خب ، چرا امروز تابلو نقاشی نیاوردی تا دربارش صحبت کنیم و منم کتاب بخونم .
این گرمون میکرد

- امروز حسش نبود . بیشتر از این حرفها سردمه .

- میگی چی شده؟ شاید بتونم کمک کنم. ما که قرار نیست تا آخر زمان برای هم کتاب بخونیم و نقاشی بکشیم . اینها خوبه ولی تا وقتی آدم خودش وجود داشته باشه .
امروز تو اینجایی ولی نیستی...

مریم نامه ای از جیبش درآورد و به کوروش داد :

کوروش جان امروز این نامه رو برام بخون. با صدای بلندتر...

کوروش کتاب رو بست ، روی زانوهای مریم گذاشت و نامه رو باز کرد :

" مریم مقدسم ، الان که این نامه رو مینویسم احساس میکنم در جهنمی نشستم که خودم ساختم. دارم میسوزم . خودت میدونی که چقدر دوست دارم . میدونم چند سال با هم بودیم و من یک دفعه برای یک سال ناپدید شدم و وقتی دوباره برگشتم ، تو باز منو قبول کردی . اما وجدانم دیگه اجازه نمیده . عزیزم من در اون یک سالی که نبودم ازدواج کردم ، اما نتونستم فکرت رو از سرم بیرون کنم ، به همسرم خیانت کردم و با تو رابطه برقرار کردم. فقط بخاطر عشقی که تو قلبم نمیمیره . اما مریمم ، حالا دیگه فرق میکنه ، الان کودکی در راهه و من دارم با همسرم برای همیشه از این شهر میرم . ببخش اگه دیر همه چیز رو اعتراف میکنم . دیگه حرفی برای گفتن نیست .
امیدوارم خوشبخت باشی "

کوروش سرش رو پایین انداخت و نامه رو به مریم داد . مریم گفت :

ولی امکان نداره ، اگه ازدواج میکرد من بو برده بودم ... نکنه منو تو پارک با شما دیده باشه؟

کوروش که رنگش عوض شده بود با خجالت گفت :

اما...اما... ببخشید من فکر نمی‌کردم ... نمی‌دونستم شما عاشق کسی هستید و حس میکرد هیچوقت اینقدر نادیده گرفته نشده اما بروی خودش نیاورد و دلش به حال مریم که حالا داغ دیده عشق بود میسوخت. شروع کرد به صحبت کردن :
 بین این زندگی ابعاد و فصول زیادی داره که ...
 و چه ها و چه ها ... که نگفت تا دختر رو از افسردگی رها کنه آخرش هم گفت :
 برو خونه یه آهنگ ملایم گوش کن و کمی بخواب ، فردا همه چیز بهتر میشه.

فردا که شده بود مریم با تابلویی بزرگ در دستهایش پیش کوروش اومد و روی نیمکت نشست .

کوروش سلام کرد و گفت :

چه خوب ، امروز بهتری. میبینم که یه نقاشی دیگه آوردی
 و مریم که پارچه رو از روی تابلو کنار میزد گفت :
 آره . این همون نقاشیه که میگفتم. تموم شد . میتونم گالری رو راه بندازم. اسمش رو که میدونی . تابلوی "پاییز زیبا"
 - خب ، خیلی زیباست . بهترین تابلویی که تا حالا دیدم همینه ... اما خودم رو پیدا
 نمیکنم...؟ گفته بودی منم هستم...

مریم با لبخند پاسخ داد :

میدونی ، دیروز که بعد از ظهر از اینجا میرفتم به حرفات کاملاً فکر کردم . میبینم حق با توست. نباید زیاد دل بست . وقتی تو روهم در نقاشی میدیدم حس میکردم توی این نقاشی میون پارک و اینهمه درخت زندانی شدی و ... اصلاً حس همیشگی رو بهم میداد. تا همین الان داشتم تو رو از تابلو حذف میکردم . احساس میکنم الان آزاد هستی . اما با اجازه کتابت رو تو نقاشیم آوردم . میبینی یه کتاب باز روی نیمکت ...

کوروش پیش خودش فکر میکرد حتما مریم حالا دیگه از هرچی مرده بدش میاد ، قاطی کرده . اصلا اینجوری نبود... و اینبار خیلی بیشتر از قبل حس میکرد که نادیده گرفته شده . خجالت میکشید و فکر میکرد نه تنها در نقاشی بلکه در پارک هم وجودش اضافیه ... احساس میکرد داره تبدیل به سنگ میشه و زبونش سفت شده بود و نمیتونست حرفی بزنه.

همینطور که از فکر بیرون می آمد ، باقی حرفهای مریم رو شنید که میگفت :

نظر خودت چیه . بنظرت این نام برای تابلو مناسب تر نیست ؟

و کوروش که اصلا نشنیده بود نام جدید تابلو چیه گفت :

بله ، برازنده است.

مریم ادامه داد :

حالا نوبت شماست . دوست دارم بازهم برام کتاب بخونی

کوروش کتاب رو باز کرد و گفت :

مریم جان ، همونطور که قول داده بودم فردا این کتاب رو میدم بهت . همین الان داشتم تمومش میکردم . الان هم میخوام نامه شصت و هشتم رو برات بخونم . از فردا خودت میتونی این کتاب رو صفحه به صفحه و دقیقتر بخونی . شاید منظور نویسنده رو بهتر درک کنی.

نامه شصت و هشتم :

" این شعر را برای دختری میگویم که مرا کشت

همیشه گریه میکرد

و حتی از سوراخ آبی آفتابه اش مرا شست

و به گودال گه انداخت

این شعر را نمی سرایم

میگیریم

برای زنی که مرا از آسمان تند اهواز

به سوگواری عشق بر خاک شمال کشاند

و در آن آنقدر گریستم که خزر دست از دریا شست

شاید اگر دختری که با او در خانه خاله خوابیدم

مرا ناگهان از آغوشش رها نمیکرد

در فاضلابهای این شهر زیبا دنبال موش نمی گشتم

خدایا ، چه ارتفاعی دارد امتحان عشق

اینهمه در گه فرو رفتم؟

و چرا پس از شتران مصر

هر زنی می آید میخواهد سینه ام بگشاید

در حال فرو رفتن در چیزی هستم که قبلاً چیز کرده ام

آه نمیدانم چقدر دوستم دارم

در شهری که حتی خنجر از سینه میهمان دریغ میکنند

خیلی دوستم دارم!

نمیتوانم ، فقط میدانم... آن منی که در من کشتی تو بودی

پس این شعر را برای تو مینویسم

...عزیزم ، صبر کن لباسهایم را بپوشم

مادر همیشه هست

لباسهایم دیر شد

چرا همیشه از نعمت نوازش یک زن محروم بوده ایم؟

چرا باطنی با این همه نوازش شبانه

یک بار برایم تحف پرت نکرد

مگر میشد از میان گرمای چنین دستانی گریخت؟

...عزیزم ، غذا دیر شد بیا مرا بخور

این شعر را برای تو مینویسم

که مرا در بحری از چیز شستی

و با خاک استخوانم کیکی پختی

که نیم وجب رویش دعوا ریختی

و شمع بدبختی را در تولدم روشن کردی

تو بهترین بودی بدترینم...

بد بهترین است

عیسی ناجی زمین است

و تو با نیزه پشت من ایستاده

نگو این مزخرف را تو را بخدا

خیلی دوست دارم ؟

آخر حرمت مرا نه ، حرمت این چیز را نگه دار

که روزی خاکی مقدس بود

حتی مرا در لگن خاطرات هم تنها نگذاشتی

و چنان شستی که انگار از پیش نبودم

گفتی برو بسویی که فقط رفته باشی

و رفتم

و باز یادم می آید شبهایی که وحشیانه

با لبهای سرخ آتشین سینه ام را دریدی

آخرش را دریدی

سینه ام آن روز درید که تو را دیدم

و از افسردگی زن اهواز

به خاک کثیفی برگشتم که روزی بیرون پرتم کرد

مانند شتر عرب که در گل گیر کرده باشد

چنان خاک در گورم میکنی که عکسی نوستالژیکم

یک بار میرفتی و گفتی "جهنم کجاست"؟

میگویم ، عزیزمی

جهنم جایی نیست ... نه ... جایی نرفته است و نمی آید

جهنم در تو سفارتخانه دارد

و ابلیس اگر برایت آبخو نفرستد

پیام دوستت بدار میفرستد

خیلی دوستم دارم؟

این شعر را برای تو مینویسم

که تنها خواهی زیست

بین آفتاب رفت

و بعد هر دو مردیم

بس است خدایا ، تو را خدا اینقدر مرا نکن نصیحت

مگر نمیینی من دیوانه ام

دو شخصیت دارم

یکی رئیس جمهور اهواز است دیگری توپولف

مرا به جهنم نفر.....ست !!!

غلط کردم

من نمیدانستم

آنجا پرورش مار زده ای این هوا!!!!!!... این پایین را ببین به این در!!!!!! ازی!!!

یعنی در گوشه ای از بهشت

حتی یک تیمارستان با حوریان روانی نزده ای؟

و تو آمدی و گفتی ؟

اگر قرار بر دیوانگیست

من خودم نقطه چینم

پس خدا فرمود : بهشت بر تو واجب شد

و مرا به جهنم فرستاد

و آب جوش رویم ریخت

و مار آتشین مهربان هر روز سه تا میخورم

عزیزم نگران منی ؟

آتش که کلسترو ل ندارد ، دارد؟

الحق که بهشت سزاوار خودت است

و حال میدانم خدا چقدر مهربان است که مرا به بهشت نفرستاد

عزیزم ، من ، قبلاً ، مرده ام

آدم که بیش از صد بار نمی میرد !!!

فقط شیرینم

اینجا حوصله ام سر میرود

تو از اندازه مردان بهشت بگو

قشنگ است؟

و در نه سالگیم تو را در حیات بوسیدم

به همان خداوندی که تو را به بهشت فرستاد قسم

هیچ لذتی بیش از آن نداشته ام

غیر از زمانی که دختری از اهواز

گونه ام را گرم کرد، مرا گم کرد

و هنوز گرم است

و هنوز میسوزد

میسوزم

خدایا، این همه نامه برای چیست؟

آتش بزن خلاص

تو بدنبال کدام پیامبر به اینجا آمدی؟

خیلی دوستم دارم؟

اگر زن بودم که هستی

با مردی ازدواج میکردم با شانه هایی

که تا آخر عمر رویش دراز بکشم

و بگویم

عسلم دوستت دارم..."

لحظاتی که به سکوت گذشت مریم پرسید:

تمام شد؟

- آره، تمام شد

- زیبا بود

مریم که سمت راست کوروش نشسته بود خبر نداشت در سمت چپ صورت کوروش اتفاقی دیگر افتاده؛ قطره اشکی که از چشم چپ کوروش بیرون آمده بود، روی گونه غلطید و به لب رسید، کوروش با لبخند تلخی که به لب گرفت، شوری قطره رو چشید و مریم که فقط لبخند رو میدید با خوشحالی گفت:

خیلی خوبه که میخندی. منم خوشحالم بخاطر گالری. فردا قراره برای ...

موبایلش زنگی زد . مریم بلند شد و صحبت کرد و از دور اجازه گرفت تا بره و دست تکان داد . کوروش هم براش دست تکان داد.

اتاق شامل سه دیوار طوسی رنگ بدون تزئین و یک ال سی دی نقره ای رنگ سی و دو اینچ دیواری میشد و یک کتابخانه چوبی پر از کتاب های قدیم و جدید ، سطح دیوار چهارم رو پوشانده بود که روبروش میزی از جنس شیشه و ترکیبی از سازه های فلزی قرار داشت و روی میز پر بود از اوراقی که کوروش بعد از نگاه کوتاهی امضاء میکرد .

در که زده شد خانم قد کوتاه و لاغراندازی وارد اتاق شد و با صدایی رسا گفت :

جناب مدیرعامل ، امروز براتون رزرو کنیم؟

- امروز نه خانم منشی ، از میهمانها عذر خواهی کنید و فردا برای شام رزرو کنید.

جلسه برای فردا . امروز اصلا حال خوشی ندارم

- بله جناب مدیرعامل

منشی از اتاق بیرون رفت و کوروش از پنجره اتاقش که در طبقه آخر ساختمان بود

فضای پارک رو دید میزد. با خودش گفت :

هیچ وقت ، هیچ چیز سر جاش قرار نمیگیره ، اما منظره تابلو باید درست باشه و اگه

واقعا بخواد حتما خودش پیدا میکنه

و بعد کاغذ تا خورده ای از داخل جیب کت بیرون آورد و کنار کتاب "نامه هایی از

جهنم" گذاشت. پشت میز نشست ، یادداشتی نوشت و بالای برگه های امضاء شده

قرار داد و بعد از پنج دقیقه از اتاق بیرون رفت.

بعد از ظهر پنجشنبه بود و پیاده روها غلغله بود. زوجهای جوان چه دوست ، چه همسر دستهاشون رو به هم گره کرده بودند و وارد کافه ها و اغذیه فروشی ها میشدن و فرچیس که تازه باب شده بود بوی تندی رو در فضای مجتمع بهم زده بود. کوروش با صاحب فرچیس که مرد جوانی بود به تازگی آشنا شده بود و گاهی اوقات باهاش درد و دل میکرد. امروز هم مثل دیروزهایی بود که به راهنمایی نیاز داشت . جلو رفت و از میان جمعیتی که دور دکه جمع شده بودند خودش رو به مجتبی ، صاحب فرچیس رساند . مجتبی هم به گرمی کوروش رو به داخل کشید و گفت :

به به آقا کوروش . خوش اومدی داداش... بیا کنا فر گرم شو...

کوروش با لبخند وارد دکه شد و گفت خسته نباشی داداش . خوبی؟ کار و بار خوبه؟

- کار و بار بد نیست ، میتونه بهتر باشه. البته مثل بعضیا پارو نمیکیم

- کوروش که میخندید گفت :

نه عزیز ، کار و بار ما زیاد سکه نیست ، اما مردم واسه شکمشون در هر حال خوب

خرج میکنن

- خب منم واسه همینه که گفتم میتونه بهتر باشه ما با بیلچه بر داریم شما با بیل...

و خنده ای کرد و گفت :

خودت چطوری؟

- هی ، شما رو میبینم بهتریم

مجتبی رو کرد به بغل دستیش و گفت :

میلاد جان ، داداش من یه دقیقه میرم بیرون . تنها سرویس بده زودی برمیگردم

- خب بگو ببینم کوروش خان ، چرا گرفته ای ؟

- هیچی مجتبی ، یه جورایی گرفتار شدم . با اینکه تو جوونی و تازه چند ماهه میشناسمت اما خیلی به تجربیات اعتماد دارم و شروع کرد به صحبت کردن درباره داستان جدیدی که در این مدت براش اتفاق افتاده بود .

و مجتبی که کامل به حرفهای کوروش گوش داده بود بعد از اینکه کمی با ته ریشش ور رفت گفت :

کوروش جان ، من و شما همسن و سالیم و حالا شاید من یکمی بفهمی نفهمی بیشتر جاهایی رفته باشم که شما نرفتی و کارهایی کردم که شما نکردی ، اما زندگی ، زندگی خودته و من فقط میتونم یه چیزی بگم . بین کوروشی ، من میگم "اگر کسی رو خیلی دوست داری و اون بهت اعتماد داره ، اما میبینی نمیتونی بهش کمک کنی و همیشه ممکنه بهت به چشم یه مقصر نگاه کنه و حس میکنی ولش کنی براش خیلی بهتره ، خب ولش کن . چون اگه واقعا دوستش داری باید این کار بکنی . اما سعی کن طوری رهاس کنی که چهره خوبت خراب نشه . چون اگه چهرت خراب بشه ، اعتماد طرف نه تنها به تو ، بلکه به همه آدمهای اطراف از بین میره و ممکنه طرف کل راه رو اشتباه بره . میدونی چی میگم ... یعنی سعی کن همیشه پایان خوش داشته باشی گاهی اوقات یه پایان خوش عامل یه آغاز خوشه "

بعد از اینکه کوروش از مجتبی قدردانی کرد و جدا شد این بار در پارک روی نیمکت نشست و قدم زد و سعی کرد همه چیز رو زیبا ببینه . و برای اینکار با خودش زمزمه میکرد :

"آسمان زیباست ، آسفالت زیباست ، پارک زیباست ، درخت زیباست و شاخه زیباست و برگ زیباست ، کتاب زیباست و نویسنده زیباست و عاشق زیبایی. و عشق به زیبایی زیباست و سنگی که روش مریم نوشت KM زیباست"

بعد از ظهر پنجشنبه مریم از پنجره اتاق به بیرون نگاه میکرد ، اون روز منظره پارک خیلی بیشتر از روزهای دیگه شبیه به تابلوی "پاییز زیبا" بنظر میرسید . کمی که منتظر ماند با خودش گفت :

پس چرا کوروش نمیاد؟

البته چندان هم فرق نمیکرد. چون از اون روز دیگه قرار نبود در پارک بنشینه و کتاب بخونه و باید کارهای گالری جدید آذر ماه رو دنبال میکرد و فقط بخاطر امانت گرفتن کتاب "نامه هایی از جهنم" منتظر بود.

داشت دیر میشد. آماده شد و از منزل به سمت گالری حرکت کرد. اما از کنار پارک که رد میشد وسوسه شد تا نگاهی به اطراف بندازه . فکر نمیکرد کوروش مرد بدقولی باشه. وارد پارک که شد ایستاد و به اطراف نگاهی کرد ، بعد به سمت نیمکتی که هر روز روش میشستند رفت و اونجا بود که میخکوب شد . روی نیمکت درست همونجایی که در نقاشی آورده شده بود کتاب نامه هایی از جهنم به شکل باز و وارونه قرار گرفته بود . به سمت نیمکت دوید و کتاب رو برداشت و تند و تند ورق زد . نگاهی به پنجره اتاقش کرد و بعد چشمهایش درخشید و یک آن به سمت درخت یادگاری دوید. پوسته درخت رو میگشت تا شاید نشان و یادگاری از کوروش پیدا کنه . چیزی پیدا نکرد چشمهایش آتش آلود بود . مدت زیادی روی سکوی سنگی نشسته بود که آسمان غریب و نم نم باران گرفت. مریم دوباره به سمت پشت درخت رفت و سنگی که روش یادگاری نوشته بود نگاه کرد . سنگ رو بلند کرد و با لبخند کاغذ تا خورده ای زیر سنگ پیدا کرد که انگار صفحه ای بود از یک کتاب که کسی اون رو از کتاب جدا کرده و روش نوشته شده بود :

نامه هایی از جهنم

نویسنده :

کوروش دانشور

بی اختیار دوباره اشک در چشمهای حلقه شد و به سمت نیمکت رفت ، نشست و کتاب رو باز کرد و صفحه دوم رو جای خودش قرار داد و بعد موبایلش رو برداشت و تماس گرفت :

الو . سلام خانم مهرجو ، خسته نباشی ... بله ... متأسفانه امروز نمیتونم پیام ... خوب به بچه ها بگو برن ، فردا جمعه میچینیم ... آره . یه روز دیرتر... بله ، خیلی برام مهمه ، فقط میخواستم نام گالری و نقاشی "پاییز زیبا" رو عوض کنم ...

دوازدهمین روز آذر بود و زن و شوهر جوانی همراه با دختر ده ساله خود به گالری "مرد پاییزی" رسیدند . وارد که شدند استقبال شدید بود . بعد از اینکه از قسمت عکس به قسمت نقاشی رفتند ، دختر مادرش رو صدا زد و گفت :

مامان ... مامان این تابلو اسمش با گالری یکیه ، اما مردی که توش نیست. چرا اسمش مرد پاییزیه؟

هنوز مادر فرصت نکرده بود پاسخ بده که مریم از پشت دست روی شانه های دخترک گذاشت و آرام گفت :

عزیزم ، کتاب روی نیمکت رو مبینی؟

- بله ، قبلا دیدم

- خب ، مرد پاییزی کتابش رو خونده و رفته

پایان خوشی برای شما آرزو میکنم

دختري در نيمه راه



هوا سرد بود و دخترک با پاهای برهنه در جاده گلی راه میرفت ، جاده از هوا هم
 سردتر بود و دخترک سطل چوبی رو بسختی با خودش حمل میکرد. دسته سطل که از
 آهن بود از جاده هم سردتر بود و سارا کم کم دستاشو حس نمیکرد و به این خاطر
 خوشحال بود ، عادت داشت ، چون هروقت به این حد از سردی میرسید، میدونست
 دیگه داره به خونه میرسه ، از سمت رودخانه، کلبه پیرسون ها اولین خونه دهکده بود

و اولین خونه دهکده ، منزلی بود که سارا در اون زندگی میکرد ، سارا همیشه با خودش میگفت که چقدر خوش شانس. چون اگر خانواده تامپر سرپرستیشو بعهدہ میگرفت ، آخرین خونه از سمت رودخانه بود و باید سه برابر بیشتر سطل رو میکشید و میدونست در اون صورت حتماً تا حالا مرده بود. البته کلبه دیگری هم وجود داشت که نزدیک رودخانه بود و آسیابان و همسرش در اون زندگی میکردند. اما اون کلبه تا ده فاصله زیادی داشت و عملاً کلبه پیرونها اولین منزل بود.

دخترک بخاطر اینکه سرما رو کمتر احساس کنه تو کل راه به شکل عجیبی در افکارش غرق میشد و به هرچی که میتونست فکر میکرد. بارها به مرغی فکر کرده بود که مادرش وقتی زنده بود باهاش پنج بار سوپ درست کرده بود.

"عجب زمستانی بود اون سال ، پدر غروب هیزم می آورد و کلبه رو گرم میکرد و من و مادر هم سوپ درست میکردیم ، عجب سوپی ، عجب زمستونی ، عجب مادری داشتم ..."

تو همین افکار بود که یک دفعه صورتش گرم شد. انگار که آفتاب تابستون از سایه به صورتش تابیده باشه.

پانک بود که با یک سیلی داغ از سارا پذیرایی میکرد...

- دختره تنبل ... ، اونقدر تنبل و نفهمی که یه سطل آب و درست نمیتونی به خونه بیاری. یا دیر میکنی یا با عجله تو راه نصفشو خالی میکنی ...

وقتی پانک داشت غر میزد سارا هیچی نمیشنید ، چون هنوز گوشش سوت میکشید و فقط لب و دهن کبود پانک رو میدید که وقتی باز میشد بوی لجن ازش بیرون میزد. اما در کل میدونست داره چی میگه ، چون گاهی اوقات قبل از اینکه کتک بزنه غر میزد ... وقتی گوشش کم کم آرام شد فقط شنید :

حروم زاده ، امشب از شام خبری نیست ، گم شو تو اتاقت ... فردا صبح زود میری آب میاری...

سارا به سمت اتاقش رفت ، یواشکی و بدون اینکه خانم پیرسون متوجه بشه از پله ها بالا رفت . نمیخواست یک کتک مفصلم از اون بخوره . در رو که باز کرد بنجی روی تخت خوابیده بود. بنجی خیلی زیبا بود. وقتی میخواید مثل فرشته ها میشد. تو کل دهکده توله سگی به اون زیبایی وجود نداشت ، سارا نمیخواست مزاحم بنجی بشه بنابراین گوشه ای کز کرد و سرش رو لای زانوهاش گرفت تا کمی گرم بشه ، مادرش یاد داده بود قبل از اینکه بخوابه دعا کنه ولی بیشتر اوقات از خستگی تا میخواست به دعا کردن فکر کنه خوابش میبرد...

همانطور که پاهاش رو بغل کرده بود به زندگیش فکر می کرد. دلش می خواست باز هم به گذشته برگرده و دوباره لبخند مادرش رو ببینه. بنابراین بیشتر شبها یاد لبخند مادر وجود یخ بسته دخترک رو گرم میکرد و بخواب میبرد. اون شب سارا خواب دید که بزرگتر شده و با مردی قوی هیکل ازدواج کرده که مثل پدرش هر شب از جنگل هیزم میاره و گلهای ارغوانی براش میچینه...

فردا صبح دخترک بعد از اینکه توهینهای اربابش رو شنید ، بلند شد ، سطل چوبی رو برداشت و راهی رودخانه شد ، هوا ابری بود و از اونجایی که شب بارون شدیدی باریده بود پاهای برهنه سارا تا نزدیک مچ در گل فرو میرفت و راه رفتن رو سخت تر میکرد . کم کم گرمای کلبه از بدن ظریف و کوچک دخترک پرواز میکرد و جاش رو به سرمای بیرون میداد و دوباره سارا غرق افکار خودش میشد . اینبار به گذشته فکر نمیکرد ، به مردی فکر میکرد که در خواب دیده بود...

" عجب مرد قوی بود ، حتما میتونست با یک دست پانک رو از روی زمین برداره و پرتش کنه تو طویله . خدایا من باید خوشبخت باشم تا همچین مردی در کنارم باشه،

مثل مادر که پدر رو داشت ، اگر روزی بدستش بیارم ، دیگه لازم نیست صبح و شب برم آب بیارم. حتما اون میتونه این کارو برام انجام بده ، شایدم یه خونه کنار رودخونه بسازیم که دیگه هیچ مشکلی نداشته باشیم..."

ذهن کوچک سارا در کنار قلب بزرگش دنیای بزرگتری ساخته بود. اما هوا سردتر از این حرفها بود و چشمهای سارا سنگین و پاهای ظریفش شل شده بود

کمی بالاتر از آنجا ، جانشون در جاده بود ، او مردی میانسال با موهای بور و چهار شانه بود ، مردی آرام که تنها زندگی میکرد و صاحب یک مزرعه کوچک بود ، اون روز صبح در حال رفتن به روستای همسایه ، از دور دختری رو دید که از عرض جاده به سمت رودخانه گذشت و کمی دورتر به زمین افتاد. بنابراین درشکه رو نگه داشت و به سمتش دوید ، نشست و دستهای دخترک رو گرفت . متوجه شد که دختر شدیداً ضعیف کرده ، جانشون پتوی خشن و پشمی که پشت درشکه داشت به دور سارا پیچید و آرام دخترک رو سوار درشکه کرد و تصمیم گرفت که به سمت کلبه پیرسون ها برگردد و سارا رو تحویل پانک بده ، اما هرچه اسب زور میزد درشکه تکون نمیخورد و دلیلشم گلی بود که کف جاده رو گرفته بود . یکی از چرخ های درشکه در گل سخت و سرد فرو رفته بود و برای بیرون اومدنش باید تا دراومدن خورشید از پشت ابرها صبر میکردند و شاید اصلاً گرمای خورشید کار رو بدتر میکرد . جانشون با این افکار در ذهنش تصمیم گرفت پیاده تا کلبه پیرسونها بره و برای در آوردن چرخ درشکه ، از پانک کمک بگیره . ولی چون میدونست اگر سارا رو تو بغلش ببره بیشتر طول میکشه ، دخترک رو داخل درشکه رها کرد و کمی پوشال روی پتوش کشید و به سمت کلبه دوید.

سارا که هنوز بهوش بود ، رویاهای قشنگی داشت و با چشمهای درشتش به آسمون ابری نگاه میکرد و در پیچیدگی ابرهای سیاه ، صورتکها و اشیاء رویایی می ساخت. اول اسبی دید که روی دو پا ایستاده بود و انگار میخواست از توی ابرها بپره بیرون و بیافته کنار درشکه آقای جانسون ، اما کمی بعد ابرها شکل یک سوسمار بزرگ رو گرفتند که انگار از دهانش آتش بیرون میزد و بعد از اینکه باد بیشتر وزید قامت دختری بالدار آمد و اژدها رو دو قسمت کرد و دستش رو به سمت سارا دراز کرد. سارا هم دستش رو از زیر پتو درآورد و به سمت فرشته گرفت ، اما باد فرشته رو با خودش برد و کمی دورتر صورت مردی ایجاد شد که اخم کرده و به دخترک زل زده بود و انگار میخواست با عصبانیت به سارا چیزی رو یادآوری کنه. با این تصویر سارا به یاد پانک بدجنس افتاد و سرعت بخودش اومد ، اگر اونجا میخواید ، پانک تنبیهش میکرد ، باید تا رودخانه میرفت و برمیگشت .

بدنش کمی گرمتر شده بود و سارا میتونست دوباره راه بره. پس به آرامی از درشکه پایین اومد ، سطل چوبی رو برداشت و به سمت رودخانه حرکت کرد ، همینطور که آرام آرام راه میرفت ، سطل رو روی زمین میکشید و به آسمون نگاه میکرد تا بازهم با ابرها بازی کنه ، ولی انگار آسمان هم خسیس شده بود و تمام ابرها یکدست و صاف مثل میز خالی شام بنظر می اومدن و اینطوری بیاد دیشب می افتاد که هیچی نخورده بود و قبل از شام هم برای نهار فقط کمی نون بیات و شیر خورده بود که چون دختر بدی بود خانوم پیرسون نصف شیرش رو پس گرفته بود و ضعف و سرمای شدید بدنش بهمین دلیل بیشتر شده بود. دخترک که از ابرها ناامید شده بود، سرش رو پایین انداخته بود و به گل و لایی که با علفهای خیس ترکیب شده بودند نگاه میکرد و گاهیگاهی روی زمین سوراخهای ترسناکی میدید که همیشه از اونها وحشت داشت و سعی میکرد قدمهاشو با فاصله از سوراخها برداره ، پانک بهش گفته بود اون سوراخها

متعلق به مارهای گرسنه ای هستند که دخترهای ده دوازده ساله رو میدزدن و یک هفته با خوردنش جشن میگیرن . ولی سارا میدونست سوراخ موشهایی هستند که به مزارع حمله میکنن ، یعنی اینو کشیش گفته بود که لااقل راستگو تر از پانک بنظر میرسید ، در هر حال دخترک هم از مار میترسید و هم از موش و ترجیح میداد قدمهاشو با دقت برداره . وقتی به اولین درخت سر راهش رسید بی اختیار نشست و به درخت تکیه کرد

- آه چقدر دوست دارم بخوابم

بعد چشمهاشو بست تا شاید ضعفش کمتر بشه و زیر لب گفت:

- کاش پتو هم پا داشتو با من تا اینجا می اومد

و شروع کرد ها کردن تو دستاش :

ها ... ها

جانسون که کل راه و دویده بود ، نفس نفس زنان خودش رو به درب کلبه پیرسونها رساند. اما به ظاهر داخل کلبه کسی نبود . بلافاصله سراغ طویله رفت و پانک رو در حالی که داشت غر میزد پشت طویله پیدا کرد

- سلام پانک

اما نفس امانش رو بریده بود ، دستاش رو روی زانوهاش گذاشت تا حالش سر جاش بیاد

پانک در حالی که پوست صورتش رو جمع کرده بود گفت :

جانسون ؟ چه مرگی باعث شده اینجا بیای

جانسون هم بی مقدمه گفت :

اون دختر ده دوازده ساله ای که پیش تو کار میکنه اسمش چیه ؟

پانک گفت :

چیه؟ حالا سارا مهم شده؟ نکنه کسی میخواد بخرتش؟... بهش بگو قیمتش گرونه

جانسون با اخم جواب داد :

پول پرست ، دختره داره میمیره ، تو جاده پیداش کردم ، تمام بدنش یخ زده بود الان تو درشکه منه

پانک لحظه ای سکوت کرد و گفت :

خوب مرد ، چرا نیاوردیش اینجا ، اون حرومزاده مثل روباه خودشو به مردن میزنه تا مردم دلشون به حالش بسوزه واگر نه سگ جونه

جانسون با خودش فکر کرد پانک راست میگه. اگر اون دختر تا حالا زیر دست پانک دوام آورده ، حتما به این خاطره که هفت تا جون داره

جانسون گفت :

حالا چیکار میکنی ؟

پانک جواب داد :

چرا نیاوردیش تا بندازمش طویله کار کنه تا حسابی آدم بشه

و وقتی جانسون همه چیز رو توضیح داد ، پانک بی علاقه همراه جانسون به سمت درشکه حرکت کرد

مرد آسیابان دنبال توله سگش میگشت و مرتب داد میزد :

بنجی کدوم گوری هستی ؟

همینطور که به اطراف نگاه میکرد احساس کرد پشت یک درخت جنبیده ای داره تکنون میخوره . پس آروم و بی صدا به سمت درخت حرکت کرد و وقتی به پشت درخت رسید ناگهان پرید به سمت دیگه و یک لحظه بخیال خودش بنجی رو گرفت .

سارا از ترس از خواب پرید و جیغ بلندی کشید. مرد آسیابان از وحشت به عقب پرید و روی زمین افتاد. فریاد زد:

دختر تو اینجا چه غلطی میکنی؟

دخترک که از ترس زبونش نمی چرخید سطل خالی از آب رو بغل کرد و سرش رو پایین گرفت

مرد آسیابان بلند شد و در حالی که گل و علف رو از پشت شلوارش پاک میکرد، گفت:

خیلی خوب، بنجی رو ندیدی؟

سارا که میدونست بنجی از مرد آسیابان بدش میاد هیچی نگفت و در حالی که همچنان پایین رو نگاه میکرد فقط سرش رو تکیه داد

آسیاب ده کمی پایینتر از آنجا بود که صاحبش آقای داتفایر کلی سگ اونجا نگه میداشت و به قول خودش میخواست از گندم و آرد مردم ده محافظت بشه اما سارا درک نمیکرد چرا همیشه توله سگ ها از آقای داتفایر فرار میکنن.

"مگه میشه یه سگ مثل گربه بی وفا باشه و از صاحبش فرار کنه"

به هر حال میدونست جای بنجی حداقل تا مدتی تو تخت اتاق خودش راحته و خانم پیرسون هرچه با سارا بدرفتاری کنه، سگ ها رو دوست داره و به سگ ها عجیب محبت میکنه.

وقتی سارا سرش رو بالا گرفت مرد آسیابان رفته بود و سارا دوباره با سطل چوبی تنها شده بود. بی اختیار اشک از چشמהای قهوه ایش جاری شد و گونه هاشو به طرز عجیبی گرم کرد. اشکهایش اونقدر گرم بودند که حس میکرد کسی داره صورتش رو با لبهای داغ و لطیف می بوسه، مثل بوسه های مادر گرم و مهربون اما انگار واقعا

کسی داشت سارا رو میبوسید ، چشمهاشو که پاک کرد صورت زن آسیابان رو دید که داره نگاهش میکنه

زن آسیابان به نام کلارا ، زن زیبایی بود و گاه گاهی سارا رو با خودش به آسیاب میرد تا سرگرم بشه و با بنجی بازی کنه. اما نه خیلی ، چون پانک معمولا اجازه این کار رو نمیداد و بخاطر همین هم از کلارا پول میگرفت و به هم قول داده بودند در مورد پول به آقای داتفایر حرفی نزنند ، کلارا بچه ای نداشت و به سارا علاقه خاصی نشون میداد. اما دخترک نمیتونست کسی رو جای مادرش تصور کنه، خصوصا که از مرگ مادرش فقط یک سال میگذشت .

کلارا به صورت سرد سارا نگاهی کرد و در حالی که اشکهای سارا رو با دستمال سفید گلدارش پاک میکرد گفت :

سارا داشتی میرفتی آب بیاری؟ خسته شدی؟ سرده؟

سارا که بخودش میلرزید گفت :

شما هم دنبال بنجی میگردی؟

کلارا در حالی که میخندید گفت :

نه دنبال یه سگ دیگه ام

سارا گفت :

آقای داتفایر الان اینجا بود... ، رفت

کلارا گفت :

حالا دیگه مهم نیست ، تو مهمتری. بیا بریم کلبه من تا اونجا یه چیزی بخوریم و گرم بشیم

سارا میدونست با انجام اینکار پانک تو طویله شلاقش میزنه ، پس جوابی نداد. کلارا هم که تردید رو تو چهره غمگین سارا خونده بود گفت :

باشه من الان میرم یه سوپ گرم خوشمزه مخصوص سارا و کلارا میارم با هم بخوریم. سارا تا حرف سوپ رو شنید ، خندید و از جاش بلند شد و دست کلارا رو گرفت. آخه عاشق سوپ بود و هیچ غذایی رو با سوپ عوض نمی کرد. مخصوصا در اون لحظه که احساس میکرد همه وجودش باید با سوپ پر بشه

کل مسیر راه پانک دائم از جانسون می پرسید :

مطمئنی سطل آب همراهش بود ؟

جانسونم که جواب نمیداد ، بار آخر با عصبانیت گفت :

دختره داشت میمرد!

وقتی به درشکه رسیدند دختر اونجا نبود

پانک با عصبانیت گفت :

میبینی آقای جانسون ، این حرومزاده مثل روباهه ، تنبله بی عرضه میخواست تو درشکه

بخوابه ، بعد که فهمیده دنبال من اومدی از ترس رفته سمت رودخونه ...

هنوز حرفش رو تموم نکرده بود که صدای جیغ دختری پانک رو ساکت کرد

جانسون داد زد :

صدای سارا بود؟

پانک جواب داد :

یا صدای هر حیوونه دیگه

جانسون با نگاهی به پانک میگفت که چقدر پستی . بعد گفت :

حتما یه حیوون وحشی بهش حمله کرده و بعد به سمت صدا دوید ، پانک هم دنبالش رفت

در راه کلبه داتفاير ، کلارا دائم به صورت سارا نگاه میکرد و سارا هم بهش لبخند میزد . وقتی کلارا لرزش رو در وجود سارا دید شل بافتنی خودش رو دور بدن سارا پیچید و گفت :

خیلی بهت میداد مثل خانوما شدی

سارا فقط میخندید و به سوپ داغ و گرمای کلبه فکر میکرد. گاهی اوقات هم فکر تنبیهی که بعد از اون باید میشد ، لبخند رو ازش میدزدید. اما میدونست ارزشش رو داره. چون بعید نبود با اون حال و روز تا رودخانه هم نرسه

وقتی درب کلبه بروی دخترک باز شد ، گرمای ملایمی صورتش رو نوازش کرد و در حالی که چشمهاشو بسته بود ، بو میکشید و با خنده ای که به لب داشت از استنشاق عطر خوش سوپی که کلارا پخته بود لذت میبرد.

کلارا دست سارا رو گرفت و با مهربانی کنار آتش نشوند و ازش خواست که گرم بشه سارا هم خوشحال بود و با خودش فکر میکرد که اون فرشته که تو ابرها دیده بود باید همون کلارا باشه و سرما هم اژدها و حتما اون صورت اخمو هم خود پانک بوده که بعد میخواد بیاد سراغش . در همین افکار بود که کلارا ازش پرسید :

سارا...؟ تو چرا مثل دخترای دیگه آواز نمیخونی؟ تا حالا ندیدم که آواز بخونی؟ نکنه بلد نیستی؟

دخترک با خجالت تو خودش جمع شد و گفت :

چرا خانوم بلدم ، اما یک سالی میشه که برای کسی آواز نخوندم ، آخه خانوم قبلا واسه مامانم میخوندم ؟

اینو گفت و باز تو خودش فرو رفت

کلارا وقتی دید که کار رو خراب کرده ، پافشاری کرد :

خوب حالا برای من بخون ، میدونم صدای قشنگی داری ، شنیدم که صدات خوبه

دخترک با تعجب پرسید :

از کی شنیدی؟ من واسه کسی نخوندم، فقط شبها که تنها هستم خیلی آروم و بیصدا
میخونم تا پانک دعوا نکنه
کلارا پاسخ داد :

عزیزم ، من وقتی میخوابم با فرشته ها حرف میزنم اونا بمن گفتن که خیلی خوشگل
میخونی
سارا تو دلش گفت :

" خودشه ، کلارا باید همون فرشته باشه "
و شروع کرد به خوندن بهترین آوازش :

"مادر همیشه هست

وقتی گرسنه ایم وقتی که تشنه ایم

مادر همیشه هست وقتی که تب کرده ایم

یا گریه میکنیم

مادر همیشه هست

حتی اگر نباشد

حتی اگر باد او را

به آسمان برده باشد

مادر کنارم هست

دستم را میگیرد

پایم را میبوسد

مرا در آغوش خود دخترم میخواند

حالا نشسته ایم در کبله با پدر

میکشد دست نوازش بر سر ما

مادر

مادر همیشه هست

حتی اگر نباشد

حتی اگر باد او را

به آسمان برده باشد"

و سارا لحظه ای بعد خودش رو در آغوش گرم کلارا پیدا کرد

جانسون و پانک وقتی به محدوده صدا رسیدند ، ایستادند و اطرف رو خوب دید زدند.

پانک آروم گفت :

نه سطلی هست ، نه دختری

جانسون که ریزبین تر بود گفت :

نیست ، ولی بوده

پانک :

اینجا بوده؟

جانسون :

پای این درخت و نگاه کن ، جای پای کوچیک مال سارا است این دو تا جای پا مال دو

نفر دیگه هست که بالغن. یکیشون انگار زمین خورده و بعد رفته سمت جنگل ، اما

دختره با یکی دیگه رفته به سمت مخالف.

بینم پانک این دختره چرا کفش پاش نیست؟ مگه کلیسا بهش پوتین نداده

پانک که من و من میکرد پاسخ داد :

چرا کفش داشت ، حتما تو راه گمشون کرده. برای همینم باید بیشتر تنبیه بشه. خسته شدم از بس پول دوختن پوتین براش دادم.

جانسون :

چی میگی مرد...؟! من وقتی تو جاده دیدمش کفش نداشت. تو راه خونه شما هم که چیزی ندیدم

پانک :

خوب حتما یکی برشون داشته ، تازه چه فرقی میکنه؟ این دختر بعد از آتش سوزی از خونه باباش یه چوب خشکم نیاورد ، همه چیز و من بهش دادم ، غذا ، لباس ، جای خواب و کلی دردسرای دیگه که الان یکیش رو داری میبینی
جانسون با عصبانیت گفت :

من دوست ندارم بحث کنم ، ولی مطمئنم تو پوتینهای کلیسا رو هم فروختی ، چون من همیشه این دختر رو پا برهنه دیدم
پانک با داد و هوار پاسخ داد :

پیش خودت چی فکر کردی ، من گنج تو خونه پیدا کردم ، این دختره که کار نمیکنه ، کلیسا هم تو این یک سال فقط پوتین داده که اونم ... اگه ناراحت دختری میتونی پولشو بدی و نگهش داری
جانسون :

مطمئن باش اگر زن داشتم ، سارا رو ازت میخریدم. ولی جای دخترم ، نه اینکه مثل برده از صبح تا شب ازش کار بکشم
پانک که دیگه جوابی نداشت گفت :

خیلی خوب حالا از کدوم طرف بریم؟

جانسونم دنبال رد پای سارا و کلارا راه افتاد

وقتی کلارا سوپ رو سر میز آورد از سارا خواست که بیاد سر میز بنشینه ، سارا هم سرمست از عطر خوش سوپ پشت میز نشست و گفت :
کلارا شما خیلی مهربونی ، مثل فرشته های آسمونی
کلارا خندید و گفت :

تو هم مثل فرشته های روی زمین خوشگل و مهربونی
دستهای دخترک هنوز داشت می لرزید. انگار سرما در وجودش رخنه کرده بود و با هیچ آتشی بیرون نمی اومد ، به سختی قاشق رو برداشت و اولین قاشق سوپ رو هورت کشید ، لحظه ای مکث کرد و بعد قاشق دوم ، سوم و ... بطوری که از چشمهای اشک جاری و نفس کشیدن برایش سخت شده بود ، سوپ خیلی خوشمزه بود

با دهن پر و صدای بلند گفت :

من عاشق هویجهای پخته توی سوپم ، مخصوصا وقتی خوب پخته باشن
کلارا هم پیش خودش خیلی خوشحال بود که دخترک داره لذت میبره ، هرچند کوتاه ولی غنیمت بود
سارا با خجالت گفت :

میشه یه کاسه دیگه از این سوپ بخورم
کلارا با صدای آروم و مهربون در حالی که لبخند به لب داشت جواب داد :
من ازت درخواست میکنم یه کاسه دیگه بخوری واگر نه ناراحت میشم
سارا هم با خوشحالی دو دستی کاسه رو تقدیم کلارا کرد .

جانسون و پانک با دنبال کردن رد پاها دیگه کم کم داشتن مطمئن میشدن که دخترک باید خونه آقای داتفایر باشه.

وقتی به درب کلبه داتفایر رسیدند ، پانک با دسته تبرش به در کوبید و بلند داد زد :

بیا بیرون ، میدونم اونجایی ، قائم شدن فایده ای نداره

حرفش تموم نشده بود که خانوم داتفایر با چنگک بیرون اومد و گفت :

دنبال من میگردی ؟

پانک که حالا کمی عقبنشینی کرده بود گفت :

اون دختره فراری اینجاست ؟

جانسون حرف پانک و دزدید و گفت :

خانوم داتفایر ما میدونیم شما اون دختر رو چقدر دوست دارید. اما کلیسا سارا رو به

پیرسونها سپرده

کلارا :

ما کسی رو ندزدیدیم ، کسی هم فرار نکرده ، اگه منظورتون سارا است من اون و کنار

درخت پیدااش کردم در حالی که از سرما یخ زده بود

جانسون سریع رو به پانک کرد و گفت :

نگفتم آقای پیرسون ، اون دختر حالش بد بود ، فقط نمیدونم چطور از درشکه پیاده

شده و با اون وضع تا اینجا اومده

پانک :

من هم گفتم اون یه روباهه ، میخوایسته تا رودخونه نره و خودشو پای درخت به مردن

زده ، من میشناسمش

کلارا حرف پانک رو برید و گفت :

نه آقای پیرسون ، شما اشتباه میکنید ، این سطل آب رو ببینید ، سارا از رودخونه آوردش

و سارا که پشت کلارا قایم شده بود از این لطف کلارا شرمنده بود. و در حالی که سرش پایین بود ، بیرون اومد ، سطل آب رو برداشت و به سمت پانک رفت ، پانک بدجنس هم با ظاهری فریبنده گفت :

خب دختر جون ، بین چند نفر رو اسیر خودت کردی ، به من حق بده که نگرانت باشم. به هر حال دیگه ما پدر و مادر واقعی تو هستیم ، اونهایی که مردن باید فراموششون کنی

بعد رو به کلارا کرد و با شیطننت گفت :

بدهکاری امروزتون رو میزنم به حساب بعدیتون خانوم داتفایر ، حتما این دختر کلی سرگرمتون کرده

و باز هم ادامه داد :

راه بیافت دختر ، حتما گرسنه ، خانوم خونه صبحانه درست کرده و منتظرته. حتما تا حالا کلی نگرانت شده

جانسون هم که از این همه فریبکاری و پستی پانک دهنش باز مونده بود فقط سرش رو به حالت تاسف تکان میداد.

در راه برگشت وقتی به درشکه آقای جانسون رسیدند پانک کمک کرد تا درشکه بیرون بیاد و بعد به سمت کلبه خودشون حرکت کردند .پانک گردن سارا رو فشار و به جلو هل داد و در طول راه دائم این کار رو تکرار میکرد و ناسزا میگفت ، نزدیک کلبه که رسیدند پانک شروع کرد به صحبت کردن :

بین دختر ، همیشه بهت گفتم که اینقدر احمق نباشی ، اما اونقدر احمقی که حتی معنی این جمله رو هم نمیفهمی ، کنار حماقتت دروغگو هم شدی ، بینم این سطل

آب رو واقعا تو آوردی ، اصلا جریان سرما و یخ زدنت چی بود ؟ این کلارای دزد
میخواست تو رو چند ساعت مجانی داشته باشه؟

سارا گفت :

ارباب من که اصلا حرفی نزدم تا دروغ هم گفته باشم
پانک:

میدونم ، اما مگه کشیش بهت نگفته با دروغگوها چیکار میکنن؟
سارا :

نه ارباب اصلا کشیش با من صحبت نکرده
پانک :

دروغگوها رو تو جهنم با دست و پای بسته آتیش میزنن و میزنن
سارا :

حتی اگه کسی که دروغ گفته باشه یه فرشته باشه که بخواد کسی رو نجات بده؟
پانک :

اگر فرشته باشه خیلی بدتره ، اول بالهاشو میچینن ، بعد از وسط با اره نصفش میکنن ،
آخرشم کبابش میکنن...

سارا که از ترس داشت میمرد گفت :

خوب من که دروغ نگفتم اما ...
پانک ادامه داد :

خوب ، اگر کسی جای تو دروغ گفته باشه ، تو میتونی با اعتراف هم خودت رو نجات
بدی ، هم اون رو
سارا :

یعنی باید برم پیش کشیش

پانک :

نه لازم نیست ، چون تو هنوز بچه ای کافیه به سرپرست بگی
 سارا هم بخاطر نجات کلارا از آتش جهنم شروع کرد به توضیح ماجرا :
 سطل آب هم خانوم کلارا از ذخیره خودشون پر کردن ، تازه به من سوپ دادن
 بخورم ... کلی محبت ...

هنوز حرفهای سارا تموم نشده بود که پانک با یه لگد محکم به باسن دخترک صداشو
 برید

پانک :

ای حرومزاده ، پس این همه مدت تو خونه من غذا میخوردی ، شب و صبح هم خونه
 داتفاير غذای مفصل میخوری ، کلارا باید پول اجاره تو رو بده ، هر دوتون میرین
 جهنم ، از این به بعد دو ساعت دیرتر میخوابی و صبحانه و شام نمیخوری ، غذات رو
 جایی بخور که تا بحال میخوردی
 سارا با گریه والتماس گفت :

ارباب ، باور کنید راست میگم ، فقط همین یک بار بی اجازه بود ، باقی مواقع
 خودتون منو به کلارا اجاره میدادین
 پانک با عصبانیت با دسته تبر کوبید تو صورت سارا و اینجا بود که سارا نقش زمین
 شد.

سارا تکان نمیخورد و همینطور با صورت روی زمین دراز کشیده بود، پانک با لگد به
 پهلوی سارا کوبید و ازش خواست که خودش رو لوس نکنه
 - دختره بی مصرف خودتو لوس نکن که فایده ای نداره

اما سارا تکنون نمیخورد . پانک که کمی ترسیده بود ، سطل آب رو برداشت و با تردید نصفش رو روی سر سارا ریخت ، بعد از لحظه ای سکوت سارا با چند تا سرفه عمیق سرش رو بلند کرد

پانک که مات و مبهوت مونده بود یه لحظه بخودش اومد و برای اینکه نشون بده اصلا از این قضیه نترسیده ، شروع کرد به کتک زدن سارا ، بعد تو طویله سارا رو خم کرد و دستاشو با طناب به یکی از نرده های آخور بست و با شلاق گاریش شروع کرد به تنبیه سارا از کمر تا باسن ، بدون هیچ رحمی ، بدون هیچ احساس شفقتی و اصلا بدون اینکه یادش باشه طرف مقابلش موجودی بنام انسانه.

یک ساعت بعد سارا که از شدت درد بیهوش بود ، کم کم بهوش اومد و احساس کرد پشت کمرش لخته هایی از خون جمع شده

سعی کرد به خودش تکانی بده اما درد بدی رو پشتش احساس کرد ، اصلا نمیدونست تو این مدت بهش چی گذشته ، انگار همه بار دنیا روی دوشش خالی شده بود ... بعد از اینکه یکی دو ساعت هم در اون حالت منتظر موند ، خانم پیرسون با مردی غریبه وارد طویله شد . خانم با سر به مرد اشاره کرد و مرد دستهای سارا رو باز کرد و خانم پیرسون گفت :

عزیزم ، گمشو برو تو اناقت واگر نه میگم پانک خدمت برسه
سارا با آه و ناله فراوان از کنار مرد و خانم گذشت و وارد کلبه شد . پانک رو دید که مست روی میز دراز کشیده و هزیان میگه ، آرام از پله ها بالا رفت و امیدوار بود که لااقل بنجی اونجا باشه تا شاید کمی باهاش آرام بگیره ، اما از بنجی خبری نبود ، با خودش فکر کرد حتما بنجی هم گرفتار آقای داتفایر شده، پس همونجا روی تخت پوشالیش به شکم دراز کشید و به ناله کردن و گریستن ادامه داد .

بعد از مدتی استراحت دوباره صدای پانک بلند شد :

کجایی حرومزاده ، بیا برو کف طویله رو تمیز کن
 سارا به سرعت از پله ها پایین رفت ، گرچه بدنش پر از درد و خستگی بود ولی توان
 تحمل تنبیه بدنی رو دیگه نداشت و نمیخواست دوباره کلی کتک بخوره ، پس سریع
 برای کار خودش رو آماده کرد
 پانک هم که اینطوری دید گفت :
 آهای دختره سگ جون ، این کار و باید صبح انجام میدادی ، پس زودتر تمومش کن
 تا کار بعدی رو بهت بدم ، غروب هم یادت باشه بری آب بیاری
 سارا :

چشم ارباب
 کار تو طویله سخت تر از جاهای دیگه مزرعه بود. چون اکثرا اونجا تنبیه میشد و
 همیشه خاطرات بد رو بیادش می آورد ، تمیز کردن کف طویله هم که حالش رو بهم
 میزد. اما با این همه هیچ چاره ای نداشت.
 اون روز همینطور که کف طویله رو تمیز میکرد متوجه قطرات خون تازه کف طویله
 شد و با خودش گفت :
 " حتما باز یکی از دامها خونریزی داره "

بنابراین اهمیت نداد و بسختی و با درد پستی که داشت بالاخره کارش رو تموم کرد.
 پانک کار بعدی که تمیز کردن کف آشپزخونه بود رو بهش سپرد اما اونجا بود که
 وحشت کرد ، دوباره همون لکه های خون رو کف آشپزخونه دید و اینطور بود که
 خودش رو چک کرد و دید خونریزی داره اما براش خیلی عجیب بود :
 -آخه الان که وقتش نیست

اما هم اونجا درد داشت و هم اینکه دامنش خونی شده بود ، دخترک سراسیمه کارش و رها کرد و به طبقه بالا رفت و با وحشت دید که پارچه کشیده شده روی پوشالها خونی ، و اونجا بود که بدنش سست شد ، روی دو زانو نشست و بقضش ترکید :

خدایا من چقدر بدبخت آفریده شدم ...

اونقدر اندوهگین بود که درد پشتش رو فراموش کرده بود ، با خودش گفت :

" شاید اشتباه میکنم ، غروب وقتی برای آوردن آب رفتم از کلارا میپرسم ، اون مهربونه حتما کمکم میکنه "

بعد از اینکه جلوی خونریزی رو گرفت دوید پایین و شروع کرد به تمیز کردن کف آشپزخونه تا صدای پانک در نیاد. اما ترس و شک ، به همراه کوهی از اندوه در دل سارا استوار بود

بالاخره غروب شد و سارا با عجله سطل چوبی رو برداشت و به سمت رودخانه راهی شد. هوا همچنان سرد و ابری بود و باد شدیدی می وزید. دخترک اینبار نه به مادرش فکر میکرد و نه به مردی که در خواب دیده بود. با اینکه ابرها هر لحظه شکلی بخودشون میگرفتن سارا حتی بهشون نگاه هم نمیکرد. در چهره دخترک میشد هراس و نفرت رو با هم دید و دیگه براش فرق نمیکرد که پاهاش رو روی کدام سوراخ میگذاره و این بار به اولین درخت که رسید مسیرش رو بسمت آسیاب و کلبه داتفاير تغییر داد.

وقتی به درب کلبه رسید میتونست صدای گریه کلارا رو بشنوه ، سراسیمه بدون اینکه در بزنه وارد کلبه شد ، کلارا پشت میز چوبی در حال گریستن بود. با باز شدن درب کلبه ، کلارا سرش رو بالا گرفت و با تعجب سارا رو که سطل چوبی رو با خودش حمل میکرد نگاه کرد.

سارا به سمت کلارا دوید و جلوی پاهاش زانو زد ، دستای کلارا رو گرفت و پرسید:

فرشته من چرا گریه میکنید؟

کلارا که سعی میکرد اشکهاشو پاک کنه از سارا پرسید :

ساراتو اینجا چیکار میکنی ؟ اینبار اگر پانک بیاد تو کلبه آبی نیست که بهت بدم

و اینجا بود که دخترک هم سرش رو روی زانوهای کلارا گذاشت و گریه کرد

کلارا با تعجب سارا رو به آغوش کشید و گفت :

عزیزم ، چی شده؟ اتفاقی افتاده ؟

و سارا همه چیز رو برای کلارا از تنبیهی که شده بود تعریف کرد

کلارا هم لباس دخترک رو بالا زد و وقتی جای شلاق رو روی بدن لاغر و ظریف

دخترک دید گفت :

یا عیسی مسیح ، این پانک چقدر پسته

و بسرعت شروع کرد به درست کردن پماد گیاهی که از بومی های جنگل یاد گرفته

بود

سارا که پشتش رو به سمت آتیش گرفته بود پرسید :

کلارا ؟ میشه بیرسم شما چرا گریه میکنی ؟

کلارا سرش رو بالا گرفت و در حالی که به روبروش نگاه میکرد آرام و با صدای

ضعیف گفت :

بنجی مرده

دخترک از جاش پرید و فریاد زد :

بنجی...؟

کلارا گفت :

آره عزیزم. توله مورد علاقت دیگه زنده نیست ، پشت کلبه در حالی که خونریزی داشت پیداش کردم

سارا با ناراحتی پرسید :

چرا ؟ گرگ بهش حمله کرده یا کسی با تیر زده ؟

کلارا در حالی که صداش میلرزید گفت :

نه ، خونریزش فرق داشت ، فقط یه حیوون میشناسم که به حیوونای دیگه تجاوز میکنه ...

و دوباره شروع کرد به گریه کردن

سارا که مات مونده بود و دیگه فرق گریه و خنده رو نمیدونست زیر لب گفت :

مال من هم فقط همین نبود ، یه چیز دیگه هم هست. و با شرم دستمال خونی رو به کلارا داد. کلارا مثل دیوونه ها به سمت سارا پرید و بعد از اینکه از قضیه مطمئن شد با گریه فریاد میزد :

پانک کثیف ، لئونارد کثیف ، حیوونای پست ، ...

بعد با گریه زاری به سارا گفت :

به هر دوی شما تجاوز شده ، یه سرنوشت مشترک ، فقط تفاوت اینجاست که بنجی مرده

و ادامه داد :

سارا من داشتم لئونارد رو ترک میکردم ، دارم از اینجا میرم ، این پماد رو پشت میالم و میرم

سارا تا این حرف و شنید به دست و پای کلارا افتاد :

خانم اگر شما برید من چی کار کنم ؟ من کسی رو غیر از شما ندارم ، قول میدم دختر خوبی باشم ، با کسی هم در این مورد صحبت نمیکنم ... قول میدم بی اجازه نیام ...

و کلارا ایستاد و آروم گفت :

دختر برای تو هم فکری دارم ، تنها راه برای اینکه خلاص بشی اینه که بمیری ، باید تو رودخونه غرق بشی.

سارا در حالی که چشماش از حدقه در اومده بود ، آب دهانش رو قورت داد و گفت: بمیرم ؟

هوا کم کم تاریک میشد و پانک که پشت میز نشسته بود از این میترسید که رازش برملا شده باشه ، پارچه روی تخت رو سوزونده بود و تصمیم داشت اگر سارا اومد کمتر تنبیهش کنه ، اما آروم و قرار نداشت و میترسید تا حالا دیر شده باشه ... بعد از کلی کلنجار با خودش تصمیم گرفت فردا دنبال سارا بگرده و امیدوار بود که سارا طعمه گرگ بشه و اثری از تجاوز روی بدنش باقی نمونه

صبح که شد هنوز خبری از سارا نشده بود ، بسرعت آماده شد و از کلبه بیرون اومد. هنوز کمی از مزرعه دور نشده بود که آقای جانسون و لئونارد داتفایر از دور صدایش زدند :

هی پانک ، پانک ، کجا میری کارت داریم

پانک که از ترس نمیدونست چه کار کنه ، بدون هیچ جوابی فقط ایستاد.

بعد از اینکه جانسون و لئونارد جلو آمدند ، بلند گفت :

من همه چیز و انکار میکنم ، اینها بخاطر دشمنی اون زن با منه جانسون با تعجب پرسید :

معلومه چت شده ؟ بازم شب زیاده روی کردی؟

پانک که تازه فهمیده بود قضیه از قرار دیگه است ، پاسخ داد :

مرد تو خوب منو شناختی ...

لئونارد شروع به صحبت کرد :

آقای پانک ، من نمیتونم کلارا رو پیدا کنم ، فکر میکنم اون منو ترک کرده باشه

پانک با تعجب پرسید :

فکر میکنی ترک کرده ؟ از کجا این فکر احمقانه به سرت زده ؟

لئونارد :

نیست ، صبح که به خونه برگشتم نبود

پانک گفت :

حتما قبل از تو بیرون رفته

لئونارد :

آخه ، نه ...

جانسون :

ببین لئونارد ، با این لحن صحبت کردنت ، آقای پیرسون و من هر دو به تو شک

میکنیم ، اصلا شب رو کجا بودی ؟ میدونی اگر یه وقت جسد کلارا پیدا بشه ممکنه

دارت بزنی

پانک آب دهانشو قورت میداد

لئونارد :

من تمام شب تو آسیاب کار میکردم

جانسون ادامه داد :

حتما شاهد داری ، اینطوری خیلی راحت محکوم میشی ، من قضاوت نمیکم ولی شما

انگار داری چیزی رو از ما پنهان میکنی

لئونارد وقتی دید چاره ای نداره با شرم فراوان نامه ای که کلارا براش گذاشته بود رو

به جانسون داد

"لئوناردو داتفایر ،

من رو ببخش ، منم تو رو میبخشم ، اما نمیتونم با مردی که هر روز..."
جانسون فریاد زد :

مرد اینجا نوشته تو به سگها تجاوز میکنی !!!
بخاطر همین تو رو ترک کرده!!!

لئونارد که خیس عرق بود شروع به انکار همه چیز کرد :
زن من دیوونه است. همیشه توهم تجاوز من به سگها تو ذهنش باعث دعوامون میشد
پانک که دیگه نمیتونست تحمل کنه گفت :
بسه دیگه ، من هم مشکلی دارم ، سارا از دیشب خونه نیومده ، دارم میرم دنبالش
بگردم

جانسون ذهنش باز موند ، فکرای به ذهنش خطور میکرد :
"نکنه کلارا سارا رو دزدیده باشه"
پانک بلند گفت :

من میگم کلارا سارا رو دزدیده و بعد این نامه توهین آمیز رو بر علیه آقای داتفایر
محترم و زحمتکش نوشته

جانسون جلوی صحبتهای پانک رو گرفت و گفت :
قضاوت نکنید ، همه چیز معلوم میشه ، الان باید بریم مسیری که سارا رفته رو جستجو
کنیم و حدس میزنم طبق معمول رفته رودخونه آب بیاره
پانک به نشانه تایید هیچ حرفی نزد و به سمت رودخانه حرکت کرد.
از آنجا که شب باران شدیدی باریده بود ، رد پای مشخصی پیدا نبود و فقط قسمتهایی
از زمین که عمیقا گل شده بودند ، جای پاهایی نا مشخص به چشم میخورد.

سه مرد تمام مسیر رودخانه رو گشتند و هیچ اثری از سارا حتی در منزل داتفایر پیدا نکردند. وقتی به رودخانه رسیدند پانک سریع تر دوید تا شاید زودتر چیزی پیدا کنه تا اگر لازم دید، مدرکی رو حذف کنه، کنار رودخانه ایستاد و مسیرش رو دید زد و ناگهان فریاد زد:

سطلم، سطل من اونجاست

سه مرد به سمت سطل چویی دویدند
پانک گفت:

یعنی چه اتفاقی افتاده؟

و آقای داتفایر که هنوز خجالت زده بود ترجیح میداد حرفی نزنه.
جانسون پاسخ داد:

بنظر میاد دخترک توی رودخانه افتاده و از اونجایی که سطل روی زمین رها شده
حدث میزنم ...
پانک با عصبانیت داد زد:

چه حدثی میزنی؟

جانسون:

حدث میزنم دخترک به سرش زده و خودکشی کرده
پانک در حالی که نفس راحتی میکشید گفت:
مطمئنی؟

جانسون گفت:

بنظر میرسه اصلا ناراحت نشدی

پانک هم در حالی که صورتش رو جمع کرده بود و دماغش رو بالا میکشید گفت:

چطور میتونم ناراحت نباشم ، اون مثل دخترم بود ، اما همیشه دوست داشت پیش پدر و مادرش باشه حالا به آرزوش رسیده

تو همین حرفها بودند که مساله ای نظر جانسون رو بخودش جلب کرد ؛ کنار سطل زمین سخت بود و هیچ اثری نبود اما کمی دورتر در قسمتی که گل نرم وجود داشت رد پای یک فرد بالغ و یک بچه دیده میشد که به سمت جاده میرفتند ، اما با این تفاوت که اینبار رد پای کودک لخت نبود و سارا پوتین به پا داشت.

پانک صدا زد :

جانسون چیزی شده

و جانسون در حالی که ردپاها رو پاک میکرد و لبخند عجیبی به لب داشت پاسخ داد :

هیچی ، فقط مطمئنم که دختره حالا دیگه راحت شده

پانک گفت :

پس همه چیز تموم شد؟

جانسون گفت :

من میرم به کشیش خبر بدم

لئونارد شاکایانه گفت :

پس کلارا چی؟

جانسون جواب داد :

آقای داتفایر ، شما یه نامه داری که همسرت ترک کرده ، بهتره دنبالش رو زیاد نگیری ، ما در مورد نامه تا اونجایی که ممکنه حرفی نمیزنیم ، شما هم سعی کن آروم باشی که کار رو از این بدتر نکنی

و سه مرد به سمت کلیسا حرکت کردند.

دورترها هم زنی جوان با دخترکی که پوتین به پا داشت از دهکده دور میشدند و بازهم سرنوشت بازی خودش رو شروع کرده بود.

سالها بعد ، اول جاده دهکده طبق معمول آرام بود ، و دیگر کلبه پیرسونها اولین خونه دهکده نبود و چند کلبه جدید منزل پیرسونها رو احاطه کرده بود ، کالسکه ای در ورودی دهکده ایستاد و دختری هجده ساله همراه با زنی چهل ساله از کالسکه پیاده شدند ، دست در دست هم در حالی که به آرامی با هم راه میرفتند و صحبت میکردند ، از پشت سر درشکه آقای جانسون طبق معمول از دهکده همسایه وارد میشد و وقتی به خانمها رسید ایستاد ، و طوری ایستاد که انگار سالهاست اونجا ایستاده ، خانمها هم ایستادند و با لبخند از جانسون پذیرایی کردند .

جانسون فریاد زد :

خانم کلارا ، ... خودتونید ؟

سارا هم فریاد زد :

آقای جانسون

کلارا جواب داد :

بله خودم هستم ، آقای جانسون و از دیدنتون بی نهایت خوشحالم
سارا گفت :

آقای جانسون حتما تعجب کردید

جانسون در حالی که زانوهایش سست شده بود گفت :

نه دخترم ، زیاد هم تعجب نکردم ، اما انتظار نداشتم یه روزی اینجا برگردید
و شروع کرد به تعریف کردن ماجرا :

... از همون لحظه که رد پاها رو دیدم مطمئن شدم سارا زنده است و همراه شماست ، اما به همه گفتم شما مردید و جریان خانوم کلارا رو هم کاملاً از سارا جدا کردم ، البته بعضی از مردم حرفهایی میزدند ، در مورد اینکه خانوم کلارا هم خودش رو در رودخانه غرق کردن. ولی کسی جز من حدث نمیزد که سارا و شما هر دو زنده اید.

سارای عزیزم ، باور کن هر وقت از این منطقه عبور میکنم روزی نیست یاد اون صبح وحشتناک که تو رو در جاده پیدا کردم نیافتم و همیشه دعا میکردم و خوشحال بودم که به آسایش رسیدی . بینم حالا چی باعث شده که به این سرزمین نفرین شده برگردید ؟

کلارا به آرامی گفت :

آقای جانسون ، سارا برام خیلی عزیزه ، تو این سالها همیشه میگفت دوست دارم به آرامگاه مادر و پدرم سر بزنم ، اما میترسیدم که اینجا پیام و همه چیز لو بره . ولی حالا که بزرگ شده هیچ خطری وجود نداره ، من و سارا به کلیسا میریم و فردا بر میگردیم به شهر.

جانسون :

اتفاقاً من هم دارم میرم پیش کشیش ، از روستای همسایه نامه ای هست که باید بدستش برسونم ، میتونم شما رو تا اونجا ببرم

و با هم به سمت کلیسا حرکت کردند. در راه مردم ده با تعجب و شک و شگفتی به خانوم کلارا و سارا خیره میشدند و در گوش هم پچ پچ میکردند ، وقتی به کلیسا رسیدند ، جانسون خانومها رو پیاده کرد و پرسید :

شما پیش کشیش نمی آید ؟

کلارا که دوست داشت این قضیه هنوز پنهان بمونه گفت :

بهتره همه چیز همونطور که هست باقی بمونه

جانسون هم گفت :

پس من هم با شما وارد قبرستون می‌شم و بعد کشیش رو ملاقات می‌کنم

وقتی وارد شدند ، سارا گفت :

خدای من ، چقدر تعداد قبرها زیاد شده ، چقدر اینجا شلوغ شده

جانسون هم سرش رو تکیه داد و سارا رو به سمت مزار والدینش راهنمایی کرد ،

وقتی پای مزار رسید ، نشست و دسته گلی که به دست داشت رو بین پدر و مادرش

قسمت کرد و گفت :

مادر و پدر عزیزم ، شما همیشه هستید ، مادر ، همانطور که خودت یادم دادی همیشه

هستی ، در قلب من هستی و خواهی بود ، و چند قطره اشک از چشمانش جاری شد و

شروع کرد به درد و دل با خانوادش ، براشون از کلارا گفت و اینکه چقدر بهش

محبت کرده و ...

بعد از اینکه مراسم تمام شد ، آقای جانسون درخواستی از کلارا کرد :

خانوم کلارا باید مطلبی رو بهتون بگم

کلارا پرسید :

چه مطلبی

جانسون گفت :

اولش شک داشتم ، ولی شما باید بدونید ، باید چیزی بهتون نشون بدم

و کلارا قبول کرد

جانسون ، سارا و کلارا رو به آرامگاه دیگری برد که کمی پایینتر بود

وقتی کلارا بالای مزار رسید ، نام مرده اون گور رو با صدای بلند خواند :

لئونارد داتفایر!

زانو زد و با تعجب و ناراحتی گفت :

لئونارد که از من کوچک تر بود . جوان مرد!!
و ظاهرش نشون میداد که با اینکه لئونارد شوهر خوبی براش نبوده ولی خیلی ناراحت و محزون شده

- با اینکه قلبم رو آتیش زد ولی شوهرم بود ، دوستش داشتم و اگر ره‌اش کردم دیدم که داره زندگیمون رو نابود میکنه ، خدایا من تو زندگیش اضافی بودم و با این حرفها شروع کرد به گریه کردن ...
سارا با محبت کلارا رو در آغوش گرفت و گفت :

فرشته من ، برای هر دو تون متاسفم ، اما تو مقصر نبودی ، خودش باعث شد که ره‌اش کنی ، تو خیلی تحملش کردی
کلارا :

آخه من قبل رفتنم اون رو بخشیدم و راضی نبودم جوان مرگ بشه ... فکر میکردم خوشبخت میشه .آقای جانسون ، لئونارد چطور مرد ؟
جانسون پاسخ داد :

خانوم کلارا ، لئونارد بعد از شما از ترس آبروریزی که به بار آورده بود به تنهایی یک سال دنبال شما گشت و همه جا سراغتون رو گرفت ، حتی بمن گفت که تو اون یک سال دست از اون کار شرم آور برداشته

کلارا حرفش رو برید و گفت :

پس شما هم نامه رو دیدید؟

جانسون :

بله ، یعنی مجبور شد نشونمون بده ، اما ما در موردش با کسی صحبت نکردیم تا اینکه ...

کلارا :

تا اینکه چی؟ چرا مرد؟

تا اینکه یه روز زمستون شنیدیم یکی از سگها بدجوری گازش گرفته ، سعی کردیم نجاتش بدیم ولی سگ مریض بود و لئونارد بعد از دو هفته مرد ، این آخریها بدجوری افسرده بود ، مردم هم پشت سرش حرفهایی میزدند که حالشو بدتر میکرد ، من از خودم مطمئنم ولی شک دارم که پانک در مورد اون نامه حرفی نزده باشه کلارا زیر لب گفت :

همه ما مقصریم

سارا خیلی دوست داشت چیزی پرسه اما هم می ترسید و هم شرمش می اومد اما کلارا اون سوال رو از جانسون پرسید :

راستی ، پانک بدجنس چی شد ؟

جانسون :

پانک زنده هست. فقط کمی قاطی کرده و گاهی اوقات دیوونه میشه بعد کمی مکث کرد و ادامه داد :

بعد از اینکه شما رفتید ، همه فکر کردند سارا مرده ، هنوز این حادثه سر زبونها بود که یک روز صبح معلوم شد همسر پانک سال هاست با مردی رابطه داره و در واقع به شوهرش خیانت میکرده ، خانوم پیرسون و اون مرد با هم فرار کردند و همه پولهای پانک رو هم بردند ، پانک هم به حالت دیوونه به جون مردم ده افتاده بود و به همه تهمت میزد ، کلیسا پانک رو جمعش کرد و مدتی نگه داشت و بعد از چند ماه که حالش بهتر شد از اونجا بیرون آوردنش و حالا همه این سالها رو تنها زندگی کرده ، زیاد نمیشه طرفش رفت ، اخلاقش بدتر شده

سارا یاد صحنه ای افتاد که خانوم پیرسون با یک مرد غریبه وارد طویله شدند و سارا رو از اونجا بیرون انداختند. اما در اون مورد حرفی نزد.

بعد از اینکه جانسون با کشیش ملاقات کرد ، هر سه سوار بر درشکه از آنجا دور شدند ، جانسون در راه پرسید :

خوب خانم کلارا امشب رو کجا میگذرونید؟
کلارا گفت :

جایی پیدا میکنیم
جانسون :

بیایید کلبه من. بهتره مردم شما رو از نزدیک نبینن. ممکنه کلی ازتون سوال کنن و شما و دختر عزیزتون اذیت بشید ، اما وقتی با من هستید کسی سراغتون نمیاد.

کلارا هم از لطف آقای جانسون تشکر کرد و گفت :
موافقم ، خیلی از خاطرات بهتره زیر خاک دفن بشه

اون شب سارا ، جانسون و کلارا مثل یک خانواده خوشبخت با هم شام خوردند ، گفتند و خندیدند و گریستند و در مورد اتفاقاتی که در این هشت سال براشون افتاده بود صحبت کردند و جانسون اون شب اعتراف کرد :

در کل عمرم اینقدر به من خوش نگذشته بود ، احساس میکنم آدم دیگه ای شدم

فردا صبح ، کالسکه ای ابتدای ده منتظر خانم ها بود و آقای جانسون میهمانان عزیزش رو بدرقه میکرد. هنگام خداحافظی جانسون احساس دیگه ای داشت و انگار واقعا آدم دیگه ای شده بود. کلارا با لبخندی که گرمای خاصی داشت گفت :

آقای جانسون پس منتظر شما هستیم

و جانسون هم با لبخندی پاسخ کلارا رو داد

کلارا سوار کالسکه شد و سارا قبل از اینکه سوار بشه رو به آقای جانسون کرد و گفت :

آقای جانسون عزیز ، ممنونم که اون صبح من و توی درشکه گذاشتید ، اونجا من فرشته زندگیم رو پیدا کردم

جانسون هم با خوشحالی پاسخ داد :

دخترم ، مطمئنم من هم فرشته خودم رو پیدا کردم
و کالسه با سرنشینان امیدوارش دور شد و اونها تا جایی که میشد برای هم دست تکان دادند.

هوا سرد بود ، جاده از هوا هم سردتر بود و مرد سطل چوبی رو بسختی با خودش حمل میکرد. دسته سطل که از آهن بود از جاده هم سردتر بود و پانک پیرسون که از رودخانه آب میاورد کم کم دستهاشو حس نمیکرد .

پایان

لیلا و جین



پشت دیوار کسی نیست

پشت دیوار، دیوار دیگریست که قبلا برای من در بود

دوباره صبح شد. همیشه فردا صبح بیدار میشوم و میبینم که دوباره اینجایم. روی تختی که تکراری نیست اما هر روز که فقط هر روزه باید تکرار بشه و هرشب که میگم کافیه از فردا دیگه من نیستم، درست یعنی همین که فردا هم هستم و فردا که بیدار میشوم باز همینجا روی تخت بیدار میشوم و فقط هتل عوض کرده ام. انگار دوباره دارم همان آدم چند دقیقه بعد میشوم که فقط شبها قبل از خواب خوب است و در حمام.

از لای در دوباره نامه ای بداخل افتاده. پاکتش به زردی میزند، رویش نوشته شده "فرشته زرد". متن نامه یک رمز نه رقمیست. باز هم یک حساب کاربری جدید برای گوگل. به سایت که وارد میشوم، ورود، بعد نام کاربری. یعنی همان فرشته زرد و رمز که به کسی مربوط نمیشود و اگر تا به حال کسی هم فهمیده باشد، یا مرده یا اینکه من میمیرم. حالا در قسمت نامه های پیشنهادی بروز میشوم:

کافه رستوران گل سرخ، میشل بوکر، شصت ساله، صد و هفتاد و سه قد و و چه ها و چه ها که باز هم به کسی مربوط نمیشود.

ایمیل را پاک میکنم. طبق معمول الان باید تلفن داخلی زنگ بخورد.

- الو، بروز شدی. تأیید میکنی؟

- تأیید میکنم

حال باید دوش بگیرم و کت و شلوار و کفشهای مشکی با کروات خاکستری بپوشم. آب گرم چقدر خوب میکند. باید همیشه دوش بگیرم تا خوب باشم. وقت نیست. ده دقیقه تا کافه گل سرخ راه است. خودم را خشک که میکنم آواز نمیخوانم. در حمام هم آواز نمیخوانم. قبلش هم هیچوقت آواز نمیخواندم. اما یک بار زنی که قبلش زنده بود گفت دیشبش در اتاق بغل که خواب بودم آواز میخواندم. حالا مهم نیست. آلیس نویسنده خوبی نبود. اگر خوب بود که مرا برای خدمات استخدام میکردند.

وقتی هم میمرد تا آخرین لحظه فکر میکرد داریم به بیمارستان میرویم. نمیدانست در راه بی راهی هستیم. سم داشت اثر میکرد و من گاز میدادم اما این جزئی از ماموریت نبود و اولین بار و آخرین باری بود که ماموریتم یک زن بود. چقدر این زنهارا ... جذاب و مرموزند. آنقدر که همیشه باید از آنها بترسیم و احترام بگذاریم.

آسانسور افسرده بنظر میرسد، من پشت همه ایستاده ام، زنی که روبروی من ایستاده سگش را طوری بغل کرده است که انگار بعد از بیست سال دوست پسر قدیمی اش را دوباره پیدا کرده است و مردی که سمت راستم ایستاده دائم هواسش به دختریت که سمت چپ من و کمی جلوتر ایستاده با لباس و شلوار مارک دار و کیف و کفش سفید و خط خطی و کلی فلز قیمتی. به این جور خانمها میگویند ایمو. سالها قبل مفهومی را نمیدانستم و بعد که در گوگل نوشتم "ایموجیست؟" تازه فهمیدم که درونشان چقدر میتواند افسرده باشد. درب آسانسور که باز شد، آخرین نفری هستم که خارج میشوم و در لابی هتل که مجلل هست صدای کفش هایم باعث میشود احساس جالبی را در زنی که پشت یکی از میزهای پذیرایی نشسته و لباس و کفشهای چرم و پاشنه دار پوشیده است، ایجاد کنم. خیابان شلوغ است، میدانم همیشه تحت نظرم اما خب هنوز خوب سرویس میدهم و زنده میمانم.

حالا که به کافه گل سرخ رسیده ام کم کم احساسم دارد عوض میشود. باید عوض میشد. لازم بود. حالا جدی هستم. جلوی درب کافه دو مرد تنومند ایستاده اند که بنظر محافظان شخصی بوکر هستند. بوکر دلال بزرگ اسلحه است و به من مربوط نیست چه کاره است، چه کار کرده و چه کار میخواهد بکند. من فقط باید بروم و بینمش و مهم این است که بدانم در آن لحظه چه کار میخواهد بکند و من چه.

دو مرد به من اجازه ورود نمیدهند و بعد از اینکه مرا گشتند و هیچ پیدا نکردند از آنجا دورم کردند و من حال از خیابانی که کمی از کافه فاصله دارد، کافه را دور میزنم.

در بهترین حالت یک ساعت و در بدترین حالت نیم ساعت فرصت دارم و حال که به پشت کافه رسیده ام، میبینم روبروی درب پستی که طبق نقشه به آشپزخانه راه دارد، مردی با تیپ همان دو مرد محافظ ایستاده و عینک دودی به چشم دارد. سیگاری گوشه لب گذاشته ام، موبایلم را بیرون آورده ام و انگار که نمیفهمم، خودم رو به کنار صندوق زباله رسانده ام. مرد محافظ به سمت من حرکت میکند و چون داخل هندزفری چیزی نگفته، کارم ساده است. مرد به من رسیده و میخواهد چیزی بگوید که سیگار از گوشه لب من به کف زمین می افتد و من با حرکتی سریع گردن مرد جوان را میشکنم و او را به داخل صندوق زباله می اندازم. کسی که ندید؟ عینک، کروات و هندزفری را بر داشته ام. جالب است، دستکش او هم مثل من سیاه است. تنه‌ایش میگذارم. وارد آشپزخانه که میشوم به کت و شلوار مشکی، عینک دودی و هندزفری در گوشم نگاه میکنند و با خود میگویند لابد این هم یکی از محافظان قلچماق و کله خره بوکر است. به آرامی از آشپزخانه بیرون میروم و از بخش مخصوص به بوکر و همراهانش نگاهی می اندازم. غیر از مشتریان ویژه آنروز، بوکر به همراه شش محافظ دیگر در گوشه ای از کافه نشسته و روبرویش مرد دیگری که نمیشناسمش. وارد دستشویی که میشوم کسی نیست. پس طبق نقشه ایمیل وارد اتاقک آخر شده ام و حالا از داخل سیفون سلاح کمری با خشاب هفت را برداشته ام. منتظرم. بوکر بتازگی مشکل تکرر پیدا کرده است که هنوز درمان نشده. اینجا زیر سیفون که من نشسته ام نوشته: "عشق راهیست برای فردا" کدام فردا؟ فردا صبح که از خواب بیدار میشویم یا فردا صبح که از خواب بیدار نمیشویم.

کسی وارد دستشویی شده. نه، انگار دو نفر هستند. سنسور صدای پاکت پی سی، صدای بوکر را تشخیص میدهد و نفر دوم هم محافظ شخصی اش. بوکر با عجله وارد یکی از اتاقکها شده است و محافظ در حال کنترل اتاقکهاست و من صدا خفه کن را

روی لوله هفت تیر میچرخانم . چاره ای نداشتم ، اتاقک آخر را که باز کرد شلیک کردم و حالا مغزش غرق خون روی دیوار پاشیده . اما اجازه ندادم روی زمین بیافتد . به سرعت در آغوش گرفتمش و به آرامی کف دستشویی خواباندمش . بوکر که شک کرده بود بیرون آمده و من هفت تیر را روی مغزش گذاشته ام و به او میگویم :

هیچوقت دوست ندارم شصت و یک ساله بشوم . شما هم مثل من فکر کنید و گلوله دوم را در سر او خالی کرده ام .

باید از کافه رستوران دور بشوم و به هتل بروم که از آنجا هم خواهم رفت . لابی هتل خلوت است و در آسانسور هم تنها هستم . اما آسانسور در طبقه هفتم می ایستد و زنی با لباس قرمز رنگ وارد میشود . موی صاف و تمیز و چشمان درشت و قهوه ای دارد . به من نگاه میکند و کیف کوچک و مشکی رنگی را تحویل می دهد و در طبقه هشتم پیاده میشود . من در طبقه سیزدهم که آخر است روبروی اتاقم ایستاده ام و کارت را وارد میکنم تا وارد شوم . درب باز نمیشود . میدانم که در خطرم . کیف را باز کرده ام و کارت جدیدی که در کیف است برداشته ام که برای اتاق سمت راست اتاق خودم است . وارد میشوم و مستقیم سراغ پنجره میروم تا خودم را به اتاق اولم برسانم . پنج گلوله برایم باقی مانده و من امروز خودم تبدیل به هدف شده ام و اگر نکشم به زودی کشته خواهم شد . مرد روی مبل نشسته و سلاحش را به سمت در گرفته است و اگر در باز میشد به همان روشی که محافظ را در دستشوی خلاص کردم ، کشته میشدم . این باید از طرف رغیب باشد چون اگر از طرف رئیس بود تا به حال حتما مرده بودم . چون کد کارت ورود عوض نمیشد و درب باز شده بود و مرد شلیک کرده بود . خونریزی کافیهست . مثل روحی که بی صداست ، آرام اما بسختی از پنجره اتاق وارد شده ام و الان سیم را دور گردن مرد پیچانده ام که دارد تقلا میکند ؛ مرا نکش و شاید همزمان می اندیشد که احمق بوده است . اما نه ، فقط دارد به زندگی فکر میکند

۱۵۲

و مرگ . پیش از این هیچگاه اینقدر به مرگ و زندگی فکر نکرده بود . راحت شد . آرام روی مبل خواباندمش و جیبهایش را گشتم که چون حرفه ای بود سر نخى باقى نگذاشت . از طریق موبایل کد شرایط ویژه را به شماره ویژه ارسال کرده ام و حالا برنامه جدید محل اسکان را دریافت کرده ام .

دارم با ماشینم به نیویورک میروم . در دسر نزدیک است که به نیویورک خوانده شده ام . در راه هستم که کنار جاده زنی برایم دست تکان میدهد ؛ سوالم کن . قانون حرفه ای میگوید سوار نکن اما میخواهم قوانین را عوض کنم . صد متر که بجلو رفته بودم پشیمان شده ام و دنده عقب دارم به سمت زنی بر میگردم که دست تکان داد . حالا زن سوار شده است و صحبت میکند :

- من لیلا هستم ، تاجرم

- عرب هستی ؟

- نه مادرم ایرانیه . پدرم اهل نیویورک

- کنار جاده چی کار میکردی؟

- دیشب تنها از مهمانی می اومدم که سه مرد جلوی ماشینم رو گرفتن و با اسلحه همه چیزم رو دزدیدن بعد من رو به جایی بردن که دور بود و در اونجا بهم تجاوز کردن و ..

- خب شانس آوردی که ولت کردن

- ممنون که سوالم کردید

- خب ظاهرت داد نمیزنه تاجر باشی . معلومه شب سختی داشتی...

- اما دروغ نمیگم از کل وسایلم ، کارت شناساییه شرکتم باقی مونده

روی کارتش نوشته شده بود لیلا کارولین ، رئیس هیت مدیره ...

- پلیس خبر کردی ؟

نه ، تازه به کنار جاده رسیده بودم که سوار شدم
 لیلا گرسنه است . در رستورانی توقف کرده ایم تا چیزی بخوریم . لیلا با اشتها
 میخورد و من آرام . به او نگاه میکنم ؛ ظاهرش بیشتر آسیایست تا آمریکایی . زنان
 آسیایی به شکل عجیبی جذبه دارند . اما چیزی وجود ندارد که مرا جذب کند .
 سه مرد وارد رستوران شده اند . لیلا به عقب برمیگردد و آرام رو به من میگوید :
 خودشون . همونایی که منو دزدیدن . مسلح هستن . میتونی بدون اینکه منو بین پلیس
 رو خبر کنی .

میگویم :

آرام باش . پلیس لازم نیست .

میگوید :

اما ممکنه کسی دیگه رو بدزدن و اینکه . من لپ تایم رو لازم دارم ، تازه نمیدونم
 ماشینم رو کجا گذاشتن . زیر صندلی کلی مدارک مهم داشتم .
 دوباره میگویم :

پلیس لازم نیست . همه چیز رو حل میکنم .

چهره لیلا نگران است اما حرفی ندارد بزند . چون گیر کرده است و با یک حرکت
 اشتباه ممکن است هر دو کشته شویم . از بوفه برای لیلا کلاهی میخرم و حالا روی
 سرش گذاشته ام و تا پایین چشم پایین کشیده ام و گفته ام هر اتفاقی افتاد تکان
 نمیخوری .

الان وقت خوبیست . یکی از مردان وارد دستشویی شده و من در دستشویی کنارش
 ایستاده ام و دستهایم را میشویم . وجود سلاح گرمی که حدس میزنم مگنوم است را
 زیر کاپشن جین حس میکنم . مگنوم زود کار آدم را میسازد اما سنگین و کند است .
 طوری که وانمود میکنم تکرر ادرا دارم به سمت توالت میروم و پشت مرد که رسیدم

برگشته ام و مرد را خلع سلاح کرده ام. اشتباه میکردم مگنوم نبود، ایگل بود که بنظر من کارساز تر است. مرد جلویم زانو زده. باید تا کسی وارد نشده کار را تمام کنم. مکان لپ تاپ را میپرسم، میگوید در ماشین زن است و ماشین هم لو میدهد. تهدیدش میکنم که اگر دروغ گفته باشد به آدرسش که در کیفش پیدا کرده ام خواهم رفت و کسی زنده نخواهد ماند. الان بیهوش کف توالت خوابیده است، زنده است، با ایگل به جایی کوبیدم که بیهوش شود. از دستشویی خارج میشوم و بعد از رستوران خارج شدیم و دو مرد را دیدیم که به سمت دستشویی میرفتند. دوستشان دیر کرده بود. وقتی بیهوش می آمد حتما به سراغمان می آمدند.

مرد راست گفته بود. لکسوس کروکی جلوی کلبه خرابه ای در جاده فرعی پارک شده بود و لپ تاپ و مدارک داخل ماشین بود و فقط مقداری پول رفته بود و البته تجاویزی که صورت گرفته بود هیچگاه از ذهن زن پاک نمیشد. شماره لکسوس را گل مالاندم و آدرس و کارت مرد را به لیلا دادم تا بعد در نیویورک به پلیس بدهد. داشتم بیشتر توضیح میدادم که روی لیلا پریدم و او را روی زمین خواباندم و الان روی او هستم و دهانش را محکم گرفته ام. سه مرد آمده بودند و شلیک میکردند. همانطور که دستم روی دهان زن بود او را به داخل کلبه کشاندم و سه مرد هنوز گمان میکردند ما پشت ماشین دراز کشیده ایم. ایگل سه گلوله بیشتر نداشت و برای من هم پنج گلوله باقی مانده بود و در کل هشت گلوله داشتیم و سه مرد مقابل ما بودند که یکی از آنها یوزی دارد و مرتب به در و دیوار شلیک میکند و ماشین من که جلوی لکسوس پارک شده سوراخ و پنچر شده است. این کلبه درب پشتی ندارد. کف کلبه درب کوچکی بود که باز کرده ام و لیلا را در چالی که بنظر انبار کوچکیست میگذارم. ایگل در دست راست من است و کلبه از جاده فاصله دارد. مردان متوجه حضور ما در کلبه شدند و محاصره شده ایم. شلیک هایشان فایده ندارد. یکی از آنها

درب را با لگ میشکند و همزمان دیگری از پنجره به داخل می آید. یکی کشته و آنکه از پنجره می آمد بیرون کلبه مجروح فریاد میکشد. آخرین گلوله ایگل را برای مرد سوم نگه میدارم اما مرد سوم با ماشین خودشان فرار کرده است. مردی که بیرون پنجره افتاده بود دیگر داد نمیزند و کارش تمام شده است که همان مرد داخل دستشویی بود.

ماشین کوپه تیره رنگی را که میدانم مراقب من بوده، دیدم که دور میشد و مطمئن بودم نتوانسته است شماره لکسوس را بردارد، بنابراین احتمال اینکه زن از سمت سازمان در خطر باشد کم بود. اما من گند زده بودم و چون دیگر ارزشی نداشتم از فردا صبح تمامی اطلاعاتم بدست پلیس بعنوان قاتل فراری و زنجیره ای اخیر قرار میگرفت و مهره ای بی ارزش بودم. راهی وجود داشت. میتوانستم مانند یک حرفه ای لایلا را بکشم و صحنه درگیری بین یک زن و سه مرد را طراحی کنم. ماشین خودم را در دریاچه ای که در همین نزدیکیست سر به نیست کنم و برای شرکت و رئیس توضیح دهم. برای همه اینها دو ساعت کافی بود که داشتم. الان لایلا را از چال بیرون آورده ام و خودم را کاملاً لو داده ام. لایلا انگشت به دهان مانده است و کمی هم ترسیده. به او میگویم برو. میرود. یعنی در حال رفتن است. موهای بلند و سیاهی دارد و پوست سبزه. راه که میرود انگار میدرخشد و صداش دلنشین است. یوزی را برداشته ام و میخواهم از فاصله گلوله ای در کمرش خالی کنم که بر میگردد و می گوید:

می دونم نباید به پلیس چیزی بگم. با این سازمانی که گفתי حتما برای من هم گرون تموم میشه. اما تو چی کار میکنی؟

لبهائش غنچه و چشمهائش شیطانی و گرما بخش بودند و نوک موهائش به شکل جذابی از بغل با گونه هاش برخورد میکرد. گفتم:

من بلدم چطور مشکلم رو حل کنم . به سمت جاده اصلی نرو . تعقیبت میکنم و هویت مشخص میشه . اگر ماشین کوپه مشکی دیدی مسیرت رو عوض کن و بخاطر خودت در این باره با کسی صحبت نکن.

یک قدم جلو آمد و گفت :

در هر حال هر کی هستی و هر کاری که کردی ازت ممنونم .
و از کلبه بیرون رفت . گذاشتم که بره و الان دارم دور شدنش رو نگاه میکنم . کارم تمامه . بالاخره یک روز تمام میشد . حالا شد . در کلبه نشسته ام و منتظر مردانی هستم که خواهند آمد . به هر حال اگر اینها یا پلیس کارم را تمام نکنند ، مردی قاتل ، فراری و بدون پول نقد و با داشتن کارتهای اعتباری و حسابهای بانکی مسدود ، هرچقدر هم که دوره دیده و حرفه ای باشد نمیتواند مدت زیادی زنده بماند . میخواستم قانون را عوض کنم اما انگار قانون مرا عوض کرده است .

شب سرد است و در کلبه آتش روشن نکرده ام . نمیدانم چرا هنوز زنده ام . اجساد آزارم میدهند از اینجا دورشان کرده ام و نمیتوانم بخوابم . الان که نزدیک صبح است یک دقیقه هم ن خوابیده ام و دائم به زنی که رفت فکر میکردم و میکنم . حال هم که ساعت هفت صبح است از کلبه بیرون می آیم . لاستیک ماشینم را عوض کرده ام و دارم از کلبه دور میشوم و دائم به این فکر میکنم که چرا کسی نمی آید؟ هنوز به جاده اصلی نرسیده ام که وانت مرد سوم را میبینم . حال توقف کرده ام و دارم وانت را واری می کنم ، جسد مرد را میبینم که گلوله ای از روبرو به مغزش خورده . می خواهم به ماشین برگردم که متوجه ماشین دیگری میشوم که بسرعت به سمت من می آید . همان کروکی مشکی رنگ که تعقیب میکرد ، حالا به سرعت مرگ به ستم می آید . نمیخواهم عکس العملی نشان دهم . از دیروز خیلی علاقمند شده ام که بمیرم و الان ماشین کنارم ایستاده و لوله هفت تیر را زنی که در آسانسور لباس قرمز داشت به

سمت من گرفته و آماده شلیک است . منتظر ایستاده ام . به من میگوید سوار شو . سوار شده ام و کلی سوال دارم که خودش جواب میدهد :

انتظار چنین کار احمقانه ای رو ازت نداشتم . من حدود یک ساله که مسئول کنترل و حفاظت از شما هستم . فکر میکردم میشناسمت . کامل . اما امروز بهم ثابت کردی که اینطور نیست . میدونی که تا حالا باید میمردی . چرا خودت رو به خطر انداختی . اون زن کی بود؟ تو که خانواده ای نداری .

جواب نمیدهم . منتظرم تا به جای جالبتری مثل شلیک گلوله به مغزم برسد . ادامه میدهد :

اگر تا حالا زنده ای بخاطر اینه که اون سه نفر مردن و من هنوز به سازمان خبر ندادم . نمیدونم چرا ولی ازت خوشم میاد . بنظرم تو کاملی و البته تا دیروز که مثل آماتورها رفتار کردی و اشتباه بعدیت اینه که گذاشتی اون زن بره . اگر میکشیش شاید میشد کاری کرد .

خوشحال بودم که لایلا هنوز زنده هست و هویش فاش نشده . گفتم : نترسید ، سازمان در امانه . اون زن توجیه شده و بخاطر جون خودش هم که شده هیچ حرفی نمیزنه . شما فقط کارت رو انجام بده . ماشه رو بکش .

و حالا زن قرمز پوش زیبا ، هفت تیر را روی شقیقه من گذاشته و زنی که دیروز فرشته نجات من بود امروز فرشته مرگ است . لبخند میزنم و چشمهام را میندم و به زیباترین چیزی که در کل زندگی ام دیدم فکر میکنم . زنی که دیروز رفت در تمام عمرم که الان به پایان خواهد رسید زیباترین احساسم بوده است . زن هفت تیر را پایین می آورد و در کیف میگذارد و میگوید :

این اولین و آخرین لطفیه که بهت میکنم . کاری ندارم چرا این کار رو انجام دادی . میگذارم به پای خستگی . اما دفعه بعد لطفی وجود نداره . سازمان از این جریان خبر

نداره ، پلیس هم متوجه نمیشه و فقط باید امیدوار باشی که زن چیزی نگه که بعید میدونم بگه . الان دنبال من بیا تا صحنه جرم رو بسازیم .

حال دارم بصورت زن نگاه میکنم . احمق نیستم ، متوجه شده ام که زن قرمز پوش بیرحمانه عاشق مرد قاتلی مثل من شده است و عشق باعث میشود مانند من قانون حرفه ای را زیر پا بگذارد .

ماشین من در جای دوری در بیابان پنهان شد و با وانت مرد که برگشته ایم و صحنه سازی برای پلیس را انجام داده ایم دیگر ساعت یازده شده است و پیاده ، خارج و به موازات جاده به سمت ماشین زن در حرکتیم . زن چند بار با یکی از مسئولان صحبت کرده است که چرا من هنوز در نیویورک نیستم . درباره عملیات و ماموریت نیویورک پرسیده ام و او فقط گفته است بزودی .

ماشین در آفتاب گرم شده است و زن کولر را روشن کرده . میدانم نام واقعیش را به من نخواهد گفت ، اما پرسیدم و او گفت :

منو جین صدا کن

چند خیابان به هتل مانده پیاده شده ام و به سمت هتل حرکت کرده ام و الان که به هتل رسیده ام گرسنه ام و میخواهم به رستوران بروم و مانند لیل با اشتها غذا بخورم . خوردم و حالا یک قانون دیگر که بیشتر شخصی است شکانده ام . یعنی بیش از حد معده ام را سنگین کرده ام که خوب نیست . در آسانسور تنها هستم و هنوز هفت تیرم که پنج تیر دارد را با خودم دارم . میدانم جین کمی زودتر از من به هتل رسیده و در یکی از همین اتاقها دارد صدای مرا گوش میدهد و نگران رفتار احمقانه جدیدی از من است . اگر لیل حرفی زده باشد سازمان هر دوی ما را خواهد کشت . خوابم می آید اما بیشتر دوشم می آید . ولی دراز میکشم . خب بعد از غذایی سنگین نمیتوانم دوش

بگیرم . تنبل شده ام . شاید دارم برای اینکار پیر میشوم . اما از دیروز اینطور سست و بیحالم . شاید واقعا عاشقی افسرده شده باشم .

غروب است که پاکت پی سی علامت میدهد . ایمیل را بررسی میکنم و مبینم اطلاعات جدید وارد شده است . دارم ایمیل را میخوانم اما در جا خشکم زده است . روبروی ایمیلی نشسته ام که هدف را لایلا کارولین معرفی میکند . زنی که ساعتها کنارم بود هدف ماموریت فردایم شده بود و من باید فردا او را در مراسم سخنرانی که بمناسبت چهلمین سالگرد تاسیس شرکت پدر بزرگش برگزار میشد ترور میکردم . همیشه اهداف تنها اهداف بودند اما اینبار تفاوت میکرد . چرا؟

یخچال را باز میکنم ، بطری آب معدنی را بر میدارم و سر میکشم . دوباره روبروی لپ تاپ می ایستم و دنبال راهی هستم تا خودم را توجیه کنم . به قسمت ابزار که میروم نقشه داخل ساختمان و سلاح جاسازی شده و آیتم های مانند فیبر ، قرص و سیانور اعصابم را غیرقابل کنترل میکند . چرا؟ من قرار نبود او را ببینم ، فقط میخواستم در خاطرم عاشق باشم .

الآن که زیر دوش نایستاده ام ، دراز کشیده ام و فقط به او فکر میکنم . آب داغ است و من بی حس شده ام . بی احساس نیستم فقط بدنم بی حس است و احساس میکنم اگر از حمام بیرون بیایم دنیا تمام میشود . از حمام بیرون آمده ام و اینجا ایستاده ام زیر حوله و هنوز دنیا سر جایش است . خیال ندارد تمام شود و تمام شوم . دنیا بی رحمی جالبیست که زندگی دارد و من که بی رحم بودم حالا دنبال کسی میگردم که به من رحم نکند . اینها افکار حرفه ای من نیستند . فقط باید راحت بکشم . چه لایلا باشد چه جین . چه زیبا باشد و چه زشت و من همانطور که بدنم بی حس بود باید وجودی بی حس داشته باشم . تا پیش از این نیز چنین حسی نداشته ام . هیچ وقت . یادم نمی آید . دارم بیمار میشوم و دیوانه .

به آهستگی از اتاق خارج میشوم و پشت درب سمت راست اتاقم میایستم . خبری نمیشود پس بر میگردم و روبروی اتاق سمت چپ می ایستم که خبری میشود و حال درون اتاقم . جین بسرعت درب را باز کرده است و مرا به اتاق کشانده است . شاکيست . میگوید :

تو عوض شدی . تو عقلت رو از دست دادی.

و با حرکتی سریع که بدلش را نمیدانستم الان روی هوا هستم و حال روی زمینم و کلت روی مغزم هست . میگوید :

میخوای این ماموریت رو با هم تموم کنیم یا بتنهایی ادامه بدم ؟

اگر من نباشم به هر حال لیلا خواهد مرد و اگر من باشم لااقل فعلا هستم. جوابش را نمیدهم . جین چقدر خشن هست . اگر همه زنان اینطور عاشق شوند تا بحال نباید مرد سالمی در خیابان میدیدم. شاید باید آنقدر خشن عاشق شوم که معشوقه خود را بکشم. الان روی کاناپه اتاق جین نشسته ام و لیوان کوچک آبجویی در دست من است و جین روبروی من نشسته و با هفت تیر من بازی میکند و پنج گلوله را که خارج کرد هفت تیر را به من پس میدهد. دارم آدم دیگری میشوم و عاشق خشن نمیتواند درک کند و لابد اگر بداند که من عاشق لیلا هستم همین الان هر پنج گلوله را در حلقم خالی میکند . ایستاده است که فقط دلبری کند اما جذبه را فراموش نمیکند و من که عاشق دختری نیمه آسیایی شده ام دیگر فرشته زرد نیستم . فرشته مرگ لیلا هستم .

دیشب تماس گرفتند و پرسیدند که بروز شده ای ، نمیدانستم چه بگویم . خب بروز شده بودم اما فکر میکنم از نوع سختش. گفتم بله و حال صبح شده و ساعت پنج بعدازظهر باید رفته باشم و آنجا باشم و کشته باشم و تا ساعت شش دیگر آمده باشم بیرون. دیروز غروب بود که جین مرا به اتاقم برگرداند و دوباره شب ساعت یازده بود که خودش نمیدانست چرا به اتاقم آمد و تا صبح با من بود و حرفهایی زد که تا به حال

نشیده بودم. دوست داشتم حرفهایی بزنم که تا به حال نزده ام. نشد و رفته است و وقت رفتن به من میگوید :

من دوست دارم. نمیخواهم برات اتفاقی بی افته. اما این شغل تعهدش جان ماست یادم نمی آید تعهدی اینشکلی داده باشم. اول که آمدم پدر و مادر نداشتم. برایم پدر و مادری درست کردند و به مدرسه فرستادند که خاص بود. بعد که بزرگتر شدم به دبیرستان و دانشکده ای فرستادند که آن هم خاص بود. همیشه کچل بودیم. خیلی علاقمند بودم تا موهای فشن داشته باشم که نداشتم. سال بعد که مامور ویژه سازمان شدم فراموش کردم که فشن چیست. دنبال خشونت می رفتم. یادم نمی آید برای کسی احساس خرج کرده باشم و تصویری از عشق که نداشتم حال دارم. ورزش صبحگاهی نکرده ام که اگر سازمان بداند تنبیه میکند. برای صبحانه به تخم مرغ نگاه کرده ام و آمده ام که اگر سازمان بداند باز تنبیه میشوم. پرونده ای خراب و آلوده. چه فرقی میکند، من تا الان باید مرده باشم و به قول جین به لطف جین زنده ام. چقدر خوب است کسی در سازمان عاشق آدم باشد تا اشتباهاتش را پاک کند و خیلی بد است که نمی توانم عاشق او باشم. چون عاشقی من هم مثل تمام زندگی ام ویژه است و باید تا ساعت شش کشته باشم. اینجا که نشسته ام در اتاقم، پرده ها کنار و پنجره باز است که این هم خلاف است و الان پاکت پی سی دارد ییب ییب میکند که چند کد امنیتی برای تکمیل آیتم ها دریافت کرده است. اهمیتی ندارد، همیشه کارم را خارج از این آیتم ها انجام میدهم. همه اینها به خود من ربط دارد نه آیتم ها. از جایم که بلند میشوم پشت گردنم بد جوری داغ میشود. میسوزد. در این مواقع میدانم که باید بد جوری روی زمین بیافتم تا کسی که با تفنگ دوربین دار شلیک کرده است فکر کند ما مرده ایم. سازمان حق داشت نباید پرده ها کنار و پنجره باز باشد. روی زمین خوابیده ام و میدانم مامور قاتل به سمت اتاق خواهد آمد چون

شک میکند که گلوله ای که به اشتباه به گردنم خورده کار مرا ساخته یا نه . سوراخی روی دیوار ایجاد شده است که به من میفهماند که تیرانداز چقدر دید دارد. خارج از دید خودم را به اتاق جین میرسانم اما جین دارد از پله ها سرعت بالا می آید . میپرسم :

کار سازمانه ؟ تو خبر دادی؟

میگوید :

نه ، الان خبرش رسید که لورفتیم . وحشت کردم . گفتم تا حالا حتما مردی به او گفتم که چقدر شانس آوردم و او میگوید :

تا حالا نشده بود طی سه روز دو بار محل سکونت لو بره . حتما خائن داریم . بیچاره داشت صحبت میکرد که دهانش را گرفتم و به دستشویی سالن بردمش . آرام به بیرون نگاه میکنم و دختری را که در آسانسور دیده بودم و بنظرم یک ایمو بود الان دارد از جلوی اتاق من رد میشود. خودش بود . یعنی چه که هم آنجا بود هم اینجا . ما تحت نظرش بودیم . و به جین میگویم که :

اینا آماتورن اگر حرفه ای بودن این شلیک و تکرار مسخره رو نداشتیم جین گفت :

از سازمان پیام رسید که محل سکونت جدیدی در کار نیست باید خودمون حلش کنیم

گفتم بله و میدانم که این قاتل آماتور برای اطمینان به اتاقم خواهد آمد . حرفه ای ها کارشان را میکنند و میروند اما آماتورها همیشه کار شک دار میکنند . جین میخواست دنبال دختر برود ، اجازه ندادم . جین را به اتاقش فرستادم و دختر را گیر آوردم. در اتاق خودم نشسته ام و منتظرم . در باز میشود و اول لوله هفتیری میبینم که صدا خفه کن دارد . پسر جوانی که او هم یک ایمو است به داخل میرد و حالا در آسمان است

و الان که به زمین رسید سیم را دور گردنش حلقه کرده ام و از او چیزی نمیپرسم .
 نمیکشمش و کنار همکارش که همان دختر با لباسهای مارک دار است میندلمش .
 باید بکشمشان . پسر نمیترسد . اما دخت وحشت کرده است . حالا میفهمم مردی که در
 هتل قبلی کشته بودم به خاطر حرفه ای بودن نبود که سرنخی بجا نگذاشته . اینها از بس
 آमतور هستند سرنخی بجا نمیگذارند . بعد از مدتها دارم میخندم . به هر حال یادم باشد
 اینبار هر جا ایمو دیدم هواسم را بیشتر جمع کنم .

بچه ها را همانجا زنده و اسیر میگذارم و به جین میگویم به ماشینش برود . من هم
 پشت سرش سوار تاکسی شده ام . به جین گفته ام که آنها مرده اند و به آنها هم گفته
 ام که شما مرده اید . دائم دارم قانون شکنی میکنم . هرچند لذت بخش است اما همین
 کار باعث تمام این دردسرهاست . عشق . کشتن عشق . دانستن عشق .

آیدی کارت بدستمان رسیده است و من و جین جدا از هم و با هم وارد شده ایم دو
 مرحله امنیتی را گذرانده ایم و پاک هستیم . داریم پذیرایی میشویم . که من از فرصت
 استفاده کرده ام و مسلح شده ام . حالا هم فیبر دارم هم قرص و هم سیانور و پستولی با
 دو گلوله و صدا خفه کن که برای روش دوم است . پذیرایی دارد تمام میشود و جین
 منتظر است تا من خودم را به لیلا برسانم و نوشیدنیه مسموم تعارف کنم . فرصت تمام
 میشود و به اتاق سخنرانی میرویم که جین دارد مرا با عصبانیت نگاه میکند اما نه بیشتر
 نگران است . اشاره میکند . لب خوانی که میدانم میگوید فلیکس . سرم را بر میگردانم
 و میبینم که فلیکس در گوشه ای نشسته و با لبخند مرا نگاه میکند . پس سازمان جداً
 شک کرده است و با حضور فلیکس دارد مرا تهدید میکند . فلیکس آنقدر مشهور و
 سریع است که حتی من هم نمیتوانم دست از پا خطا کنم . سازمان او را هدر نمیدهد و
 فقط برای ماموریت های بکلی سری مستقیم وارد عمل میکند و میفهمم چرا فقط دو

گلوله در پیستول گذاشته اند. حال که من اینجا نشسته ام اگر لایلا را بکشم فلیکس و سازمان هر دو از من راضی خواهند بود.

حالم خوش نیست. از سالن خارج می‌شوم و به دستشویی می‌روم. یک نفر دارد تعقیبم میکند. حالا دو نفر هستند. محافظان شک کرده اند. پیچ راهرو را که پیچیدم حال دستم پیچیده است و سه محافظ خوش هیکل و خشن مرا در بند گرفته اند. یکی می‌خواهد مرا بگردد که از دور صدایی زنی می‌آید که:

خودت هستی؟ از نگاهت حدس می‌زدم که بیایی

و رو به محافظی که دستم را پیچانده می‌گوید:

دوست است اما نمی‌توانم توضیح بدهم چرا.

لایلا است که مرا نجات می‌دهد و حالا من باید او را بکشم. از آن روز هم زیباتر شده است. عاشقتر می‌شوم، دارم ولو می‌شوم. دارم از دست می‌روم. بدادم برسید. جین کجا هستی؟ فلیکس؟ کسی نیست؟

لایلا از من می‌خواهد که زمان سخنرانی کنارش بایستم. به او یادآوری می‌کنم که قرار بود من دیده نشوم و او می‌گوید:

اگر قرار بود کشته بشی تا امروز شده بودی. حالا که اومدی مهم نیست. مطمئن باش تا با من هستی نه پلیس باهات کار داره و نه سازمانی

بیچاره نمیدانست تاریخ مصرفش از سوی چند شرکت و سازمان تمام شده. اما نمیدانستم چنین قدرتمند است و کافی بود فقط به او توضیح بدهم تا بسیاری از مسائل حل شود و فقط جین و تمام خوبی‌هایش فاش میشد و سازمان که او را حذف میکرد. نمیدانم باید چه کرد. الان که کنار لایلا ایستاده‌ام و مانند محافظان شخصی دارم همه جا را دید می‌زنم لایلا صحبت میکند و فلیکس و جین دهانشان باز مانده که من چگونه اینقدر به هدف نزدیکم. لایلا که صدای قشنگی دارد همه حضار را به خود جذب

کرده است. در مورد صلح صحبت میکند و حقوق نسل بعد، حیوانات و گیاهان. لبهایش خوب تکان میخورد و چشمهایش اصلاً مانند آن سخنرانانی که قبلاً دیده‌ام بیهوده وزشت در کاسه نمیچرخد. جین و فلیکس با نگاهشان دارند مرا تهدید و تحریک میکنند. نمیدانم چه میشود. این مکافات عشق است که باید بدهیم.

سخنرانی به پایان رسیده است و لیلا از من میخواهد که بدفترش بروم. من به همراه دو محافظ شخصی اش به سمت دفتر میرویم. در هر سالی که میپیچیم دست من به سمت اسلحه میرود. کسی نیست. در سالن بزرگ که به سمت آسانسور میرویم جین و فلیکس را مبینم که هر کدام از سمت دیگری به سمت ما می آیند. رستاخیز نزدیک است و من باید تصمیم بگیرم. میگیرم. باید از عشقم دفاع کنم هرچند هر دو بمیریم. فلیکس خودش را زمین میزند و کار یکی از محافظان را تمام میکند. جین هم سرعت نفر دوم را میکشد و من که به فلیکس دو بار شلیک کرده‌ام پشت گلدان بزرگ پناه گرفته است و دیگر گلوله ای ندارم تا در مغز کسی خالی کنم. نه سیانور به کارم می آید و نه فیبر. زمان ایستاده است و من و لیلا در وسط آن. جین به ما رسیده است و فلیکس را مبینم که بلند شده و هفت تیری که به سمت من گرفته. جین شلیک میکند و بعد فلیکس شلیک می کند. فلیکس می افتد. بر میگردم، جین هم می افتد. من و لیلا که زنده ایم و محافظانی که به سمت ما می آیند و گوش من که صوت میکشد. زن قرمز پوشی که در آسانسور دیده بودم، غرق خون است و من آنقدر از او دور بودم که حتی نتوانستم مانند مردی که در دستشویی کشتم بگیرم که به زمین نیافتد و سر کوچکش به زمین نخورد و آرام بمیرد. که مرده است و من مانده‌ام و لیلا.

محافظان لیلای وحشت زده را دور میکنند که می پرسد :

این زن کی بود ؟

میگویم :

مکافات عشق

پایان

امیدوارم از خواندن این کتاب راضی بوده باشید ، لطفا نظرات و پیشنهادات خود را در مورد آثارم از طریق sms یا email که در ابتدای کتاب درج شده ارسال نمایید.

در صورتی که از خواندن این کتاب لذت بردید و در صورت تمایل هزینه کتاب را به مبلغ ۴ هزار تومان به شماره حسابم واریز نمایید و اگر هم واریز نمودید در هر حال برای شما آرزوی موفقیت دارم.

شماره حساب :

۵-۷۷۹۲۲۰-۸۰۰

بانک پارسیان

به نام : محسن قانونی صابر

شماره کارت جهت عملیات کارت به کارت :

۶۲۲۱۰۶۱۰۲۹۴۷۱۶۴۸